

دانلود رمان افعی  
دانلود رمان های گیسو خزان  
رمان آسیب اجتماعی، رمان عاشقانه، رمان معمایی

\*\*\*

- خوشگل شدی!
- آب دهنم و قورت دادم و بدون اینکه دلیل خاصی داشته باشم یه قدم رفتم عقب..  
نگاهش روی شکم برآمده شدم لغزید و با پوزخند گوشه لبش گفت:
- حاملگی بهت ساخته!
- گلوم و صاف کردم و سعی کردم نگاهم و به هرجایی به جز چشماش بدوزم..
- واسه زدن این حرفا نیومدم..
- پس از همون راهی که اومدی برگرد!
- ناباورانه به چشماش خیره شدم.. چطور می تونست همچین حرفی بزنه؟
- اومدم که بمونم..
- صدای خنده بلند و وحشتناکش تو سالن بزرگ خونه اش پیچید و بعد دوباره بهم خیره شد..
- باشه بمون.. حرفی نیست!



دستم و به زور از تو دستش بیرون کشیدم و  
مشغول ماساژ دادن شدم که صداش و بالا  
برد:

- فریب\_\_\_\_\_ا!

متعجب بهش زل زدم تا وقتی یه خانوم جوون  
بدو بدو اومد تو سالن و با چشمای  
وحشتزده زل زد بهش..

- بله آقا؟

- خانوم و راهنمایی کن تو اتاقش!

خانومه که اومد سمتم احساس خطر کردم..  
خواستم عقب عقب برم ولی دیگه فرصتی برای  
فرار نداشتم و با زور دست اون خانوم  
کشیده شدم سمت قسمتی از خونه در حالیکه  
چهارچشمی زل زده بودم به اون موجودی که  
به گفته خودش کاملاً پوست انداخته بود..  
دیگه نمی شناختمش و کاش قبل از اینکه  
بیام می فهمیدم تبدیل به چی شده..

همینکه راه افتاد بره بیرون جیغ کشیدم:

- وایستا.. وایستا می خوام باهات حرف  
بزنم نرو.. وایستا بهت میگ\_\_\_\_\_م!

ولی بی اهمیت به حرف من رفت و در و بست  
و من و وسط منجلاب جدیدی که با دستای  
خودم درستش کرده بودم و انگار دیگه راهی  
برای خلاصی ازش نداشتم.. تنها گذاشت.

اومده بودم اینجا.. به امید یه زندگی  
جدید.. یه شروع دوباره ولی.. سراب بود  
هرچی دیدم و حالا باید با این واقعیت تلخ  
کنار می اومدم.. اینجا ته خط بود!

\*\*\*\*\*

«گفتی استاد کدوم درس بود؟»

گوشی و لای کتاب قطورم جا ساز کردم و با  
یه نیم نگاه به جو کلاس و اطمینان از  
اینکه کسی حواسش به من نیست در جواب  
پیامش که طی چند روز گذشته برای سومین  
بار داشت می پرسید نوشتم:

«گفتم که نقشه کشی! چند بار می پرسی؟!»

«الآن سر همون کلاسی؟»

یه نیم نگاه دیگه به استاد و دوباره  
حرکت تند انگشتم رو صفحه گوشی درحالیکه  
هیجان جواب دادن به این سوالا با حضورم  
تو این کلاس دوست داشتنی مخلوط شده بود:

«آره بذار ویس بدم صداش و بشنوی!»

دستم و رو آیکون پیام صوتی نگه داشتم و  
بعد از چند ثانیه پخش شدن صدای بلند و  
گیرا و رساش توی کلاس نقلی از دانشگاه  
جمع و جور این شهر کوچیکی که محل جدید  
زندگیم شده بود دستم و برداشتم و منتظر  
موندم تا نظرش و بگه که با دیدن «اوف»  
کشیده ای که فرستاد و چند تا استیکری که

از چشماش قلب پرت می شد بیرون لبخندی رو لبم نشست و لب پایینم و به دندون گرفتم!

«چه صدایی داره پدرسگ!»

«منم دیوونه همین صداشم!»

پیامم و خوند ولی جواب نداد.. برای اینکه خیلی تابلو بازی درنیارم دستم و زیر چونه ام گذاشتم و جوری وانمود کردم که حواسم به درسه در حالیکه زیر چشمی داشتم به صفحه موبایلم نگاه می کردم و هرازگاهی دست روش می کشیدم که خاموش نشه و پیام بعدیش و بخونم..

وقتی جوابی نگرفتم خودم نوشتم:

«چی شد؟!»

«همایون زنگ زد ببخشید.. میگم.. اینا رو که جدی نمیگی؟!»

«چیا رو؟!»

«همینکه دیوونه صداشی و همین توجهی که انقدر بی رویه بهش جلب شده!»

اخمی رو صورتم نشست و یه پام و عصبی و تند تند تکون دادم.. پس من تو این مدت داشتم گل لگد می کردم که هنوز نفهمیده منظورم چیه؟

اگه جدی نبود چه لزومی داشت حسی که به این استاد تازه وارد پیدا کرده بودم و

جار بزنم و به یکی از نزدیک ترین آدمای  
زندگیم درباره اش بگم؟

یعنی.. یعنی انقدر غیر معقول بود این  
مسئله که فکر می کرد دارم شوخی می کنم؟  
تو این لحظه ای که به قوت قلب و اعتماد  
به نفس احتیاج داشتم این حرفا برام فقط  
حکم یه سقوط آزاد و داشت از دنیای خوشگل  
و خیالیم که بالای ابرا واسه خودم ساخته  
بودم!

«چرا فکر می کنی شوخی کردم؟»

« آخه.. تو فقط یه ماهه رفتی دانشگاه!  
به نظر خودت زود نیست دل بستن به استادی  
که هیچی ازش نمی دونی و فقط چهار پنج  
جلسه سر کلاش نشستی؟»

دیگه داشتم عصبانی می شدم.. یه دلم گفتم  
گوشی و بذارم کنار و بعد از کلاس زنگ  
بزنم باهاش حرف بزنم.. ولی تا اون موقع  
آروم نمی گرفتم..

بی اهمیت به سکوت یه دفعه ای و عجیب کلاس  
خم شدم روی گوشیم تا جوابش و بدم و از  
این اشتباه مسخره درش بیارم که..

با دیدن یه جفت پای پوشیده با یه شلوار  
طوسی جذب که از اول کلاس بارها نگاهم و  
به سمت این پایین تنه بلندی که بدون شک  
با بابالنگ دراز برابری می کرد کشونده  
بود دستم از حرکت و ایستاد و نگاهم با

مکت و تاخیر فراوون بالا رفت و خیره شد  
به چهره شخص مورد نظر که موضوع بحث به  
جدل کشیده شده امون بود بدون اینکه خودش  
خبر داشته باشه!

نگاهش اخم و حتی جدیت بیش از حدی نداشت  
که بترسوندم.. ولی جذبه اش انقدری بود  
که بند دلم و پاره کنه.. به خصوص که  
همین حرکتش دستم و برای بقیه بچه های  
کلاس رو کرد و نگاهشون و به سمت صندلی  
من کشونده بود و حالا چیزی تا آب شدن  
گوشت ها و چربی های اضافیم از شدت خجالت  
نمونده بود..

که کاش واقعاً این اتفاق می افتاد و  
چربی های انباشته آدما موقع خجالت کشیدن  
آب می شد.. در اون صورت من با این حجم  
از سوتی و بدبیاری های دم به دقیقه که  
باعث شرم و خجالت می شد دیگه مشکل  
اضافه وزن نداشتم!

بدون زدن کلمه ای حرف یا توبیخ و  
سرزنش.. بدون اینکه نگاهش و از چشمای  
شرمنده ام بگیره کف دستش و به سمتم دراز  
کرد و نگاه من اینبار پایین کشیده شد..

با وسوسه قرار دادن دست خودم توی اون  
دستای بزرگ و انگشتایی که واسه یه مرد  
زیادی کشیده و خوش تراش بود مقابله کردم  
و گوشیم و آروم گذاشتم کف دستش..

فقط تنها کاری که کردم این بود که لحظه  
آخر قفلش و زدم و خدا رو شکر کردم که  
قفل گوشیم رمزداره و نمی تونه بازش  
کنه..

البته که از استاد با شخصیتی که این  
روزا با هر حرکت و رفتار و حرفش بیشتر  
به این با شخصیتی ایمان می آوردم بعید  
بود همچین کاری!

منتظر بودم زودتر بره تا من این نفس حبس  
مونده توی سینه ام و بیرون بدم.. دوست  
نداشتم جلوی این چشمای خیره نفس عمیق  
بکشم تا حجم بزرگ بالاتنه ام موقع دم و  
بازدم زیادی جلب توجه کنه!

ولی برخلاف انتظارم همونجا موند.. گوشیم  
و چپوند توی جیب شلوارش و با اون یکی  
دستش یکی از مبحث های کتاب بلا استفاده  
ای که جلوم باز بود و نشون داد و گفت:

- اینجا رو توضیح بده ببینم متوجه شدی؟!

سرم پایین بود و نگاه احمق و بی جنبه  
ام.. به جای مبحثی که داشت نشونش می داد  
میخ رگای برآمده ساعد دستش که از زیر  
آستین های تا خورده اش بیرون زده بود!

گلم و صاف کردم تا یه حرفی هرچند بیخود  
و بی فایده از دهنم دربیاد.. ولی.. طبق  
عادت زشت بدنم.. تو لحظه های پر تنش و  
اضطراب که باعث آبروریزیم می شد.. یه



قطره عرق از رو پیشونی همیشه خدا نشستی  
دارم چکید روی دستی که زیر صورتم قرار  
داشت!

خدایا.. اینهمه ازت پرسید چرا؟! حتی یه  
بارش و جواب ندادی.. حالا واقعاً ازت جواب  
می‌خوام.. چرا؟ چرا تو این کلاس و پیش  
این استادی که انقدر برام مهم شده بود..  
باید همچین اتفاقی بیفته و من سکه یه  
پول بشم تو اولین برخورداری که می‌تونه  
مهم‌ترینش برای شروع یه رابطه باشه!  
رابطه ای که از نظر آیگل یه شوخی و  
مسخره بازی بود ولی من می‌خواستم با کمک  
قانون جذب انقدر بهش فکر کنم و انقدر  
جدی بدونمش که جذب بشه!

این شخص خوش بویی که چسبیده به سندلیم  
و ایستاده بود می‌تونست عامل خوشبختی هر  
دختری باشه و من واقعاً دلم می‌خواست از  
این فرصت پیش اومده استفاده کنم هرچند  
که اعتماد به نفس کافی نداشتم!

صدای خنده های ریز پسری که کنارم نشسته  
بود و فقط اون دید داشت به این صحنه  
فضاحت باری که سیستم تعریق بدنم به بار  
آورد بلند شد و من سرم و به سمتش  
برگردوندم تا با یه چشم غره ساکتش کنم  
که دیدم نگاهش میخ بالاسر منه و لبخند از  
رو لبش پرکشیده!

سرم و بالا گرفتم و زل زدم به استاد  
محبوب و عزیز شده واسه قلب پر تپشم که  
جور من و کشیده بود با اخمی که به سمت  
اون پسره خوش خنده روونه کرده بود..

همین نمی تونست یه نوید خوب باشه واسه  
منی که از کوچکتترین حرکات و نگاه این  
آدم برای خودم هزار و یک فانتزی بزرگ و  
کوچیک می ساختم و بهش بال و پر می دادم!  
حتماً طاقت دیدن ناراحتی و شرمندگیم و  
نداشته که پسره بی نمک و اینجوری ساکت  
کرد!

دستش که رفت تو جیب پیراهنش و از توش یه  
برگ دستمال کاغذی تا شده بیرون کشید  
فانتزی هام دود شد و رفت هوا از فکر  
اینکه با این یه قطره عرق چندشش شده بود  
و تا آخر عمر دانشجو بودم هربار که من  
و می دید یاد این عرق وقت شناس مزاحم  
می افتاد..

ولی بازم متعجبم کرد وقتی که بی اهمیت  
به قطره سمج روی دستش که هنوز موندگار  
بود و پایینم نمی افتاد دستمال و به سمت  
من گرفت..

چیزی از پوست لبم نمونده بود انقدر که  
زیر دندونام جوییده بودمش.. هرچی فحش  
بلد بودم نثار آیکل کردم با اون سوالاتی  
بی موقعی که پرسید و بحث جدی و اعصاب  
خورد کنی که راه انداخت!

با دستای لرزون دستمال و ازش گرفتم و  
زیرلب تشکر کردم.. راه افتاد سمت جایگاه  
اساتید و با همون صدای بلند و رسایی که  
چند دقیقه پیش به صمیمی ترین دوستم  
اعتراف کردم دیوونه اشم گفت:

- خانوم فولادوند بعد از کلاس بیا تو  
اتاقم گوشیت و بگیر!

پچ پچ و پوزخند چند تا از پسرای تو کلاس  
و حس کردم و این در حالی بود که الان  
دیگه همه دانشگاه می دونستن این استاد  
که اولین سال تدریسش و شروع کرده بود..  
تنها استادیه که تو این ساختمان چهار  
طبقه ولی کوچیک از لحاظ متر اژیه اتاق  
مجزا برای خودش داره و حالا جلوی چشم  
اینهمه دانشجو من و به اونجا دعوت کرده  
بود در صورتی که تو همین کلاس می تونست  
گوشیم و پس بده!

با اینکه دوستی تو دانشگاه نداشتم که  
برام خبر بیاره ولی این روزا گوشای خودم  
همه جا بود.. به خصوص واسه حرفایی که  
پشت سر استاد محبوبم زده می شد و شایعه  
هایی که می گفتن رئیس دانشگاه دوست  
صمیمی باباشه و اینم به واسطه همین پشت  
گرم.. دخترا رو می کشونه توی اون اتاق  
...و

هرچند که من هیچ کدومشون و باور نکردم و  
ترجیح دادم به حرفی که یه روز مدیر

گروه‌مون در جواب یکی از استاد‌ها که انگار اونم داشت حسودی این اتاق خصوصی رو می کرد ایمان بیارم که گفت چون خونه اش تو یکی از ویلاهای اطراف شهره و بعضی روزها هم از صبح تا شب کلاس داره رئیس دانشگاه اینجا رو برایش فراهم کرده تا بین کلاس‌ها استراحت کنه و دیگه خونه نره!

با همه اینا تا آخر اون ساعت دیگه نتونستم سرم و بالا بگیرم و زیر اونهمه نگاه خیره ای که گاه روی خودم حسشون می کردم در حال ذوب شدن بودم..

رشته عمران به خودی خودش دانشجوی دختر کم داشت.. به خصوص تو این دانشگاه کوچیک و این کلاسی که به جز من فقط یه دانشجوی دختر دیگه داشت که معمولاً پیش هم می نشستیم و اونم از بخت بدم امروز نیومده بود تا لااقل بار این نگاه بین جفتمون تقسیم بشه!

حالا من مونده بودم و این جماعت ذکور که بعضی وقتا بیشتر و شدید تر از خاله خانباجی‌ها دهنشون به غیبت کردن و شایعه پراکنی باز می شد!

ولی مهم نبود.. الان تنها چیزی که اهمیت داشت اون چند دقیقه ای بود که می خواستم برای پس گرفتن گوشیم پا بذارم تو اتاق شخصی استاد جذاب و خوشتیپم.. کیاراد عجم!

\*

کف دستای خیس و کشیدم روی قسمتی از شلوارم که زیر مانتوم می موند و با یه نگاه به سر و ته راهروی خلوت طبقه چهارم تا جلوی در اتاقش رفتم و سر جام و ایستادم.

با اینکه تو این یه ماه بارها و بارها منتظر لحظه ای بودم که بتونم باهاش چند دقیقه درباره چیزی به جز درس حرف بزنم و این مکالمه رو تقریباً هر روز توی ذهنم سازماندهی می کردم ولی اون لحظه چیزی به پس افتادم نمونده بود و حس می کردم با یه کم دقت ضربان قلبم و حتی از روی لباسم می تونه تشخیص بده!

خدا خدا می کردم که اینبار این برخورد آبرومندانه تر از سر کلاس پیش بره! نفس عمیقی کشیدم و چند تقه به در زدم که خیلی زود صدای بلند و خوش آهنگش به گوشم خورد:

- بفرمایید!

یه خدایا به امید تو گفتم و در و باز کردم و رفتم تو.. همونجا جلوی دری که از قصد نبستمش و ایستادم و نگاهم و بهش دوختم که رو مبل تک نفره گوشه اتاقش لم داده بود و برعکس ظاهر همیشه اتوکشیده و مرتب سر کلاشش با باز کردن چند تا دکمه

پیراهنش و اون حالت نشستن زیادی بی قید و راحت به نظر می رسید..

ولی خیلی تو اون حالت نموند و با دیدن من خجالتزده و سر به زیر از جاش بلند شد.. به خیال اینکه به پای من بلند شده هول و دستپاچه گفتم:

- تو رو خدا بفرمایید بشینید!

سر جاش و ایستاد و نیم نگاهی متعجب بهم انداخت و بدون اینکه چیزی بگه راه افتاد از روی میز گوشیم و برداشت و من تازه فهمیدم برای برداشتن گوشیم بلند شده بود و من اگه امروز جلوی زبونم و می گرفتم تا انقدر بیخودی نچرخه و حیثیتم و به باد نده خیلی خوب می شد!

نگاهم بی اختیار دور تا دور اتاق کوچیکی که با یه تخت و یه میز و صندلی و همون مبل راحتی و یه یخچال کوچک و یه چایساز پر شده بود چرخید و دوباره زل زدم به استاد عجم که حالا اونم داشت به من نگاه می کرد.. چشم دوختم به گوشی توی دستش تا بلکه زودتر بده و من خلاص شم از این جو و فضای استرس آور..

ولی انگار اون عجله ای نداشت برای رفتنم که با دست به تختش اشاره کرد و گفت:

- بشین!

بی هدف دستی به مقنعه ام کشیدم و موهام  
و زیرش مرتب کردم البته که خیلی هم بی  
هدف نبود بیشتر می خواستم حواسم به  
پیشونیم باشه که دوباره با خیس شدنش  
آبروریزی نکنه!

- نه ممنون.. اگه ممکنه گوشیم و بدید  
برم.. معذرت می خوام اشتباه کردم.. دیگه  
سر کلاس گوشیم و از تو کیفم در نمیارم  
قول!

- قولِ قول؟!!

انقدر مضطرب بودم از این مکالمه که نمی  
فهمیدم داره دستم میندازه و هدفی جز  
سرگرم شدن نداره از اینهمه دستپاچی من!  
- آره به خدا!

دو انگشتش و گوشه لباس کشید و بی اهمیت  
به عز و جز و لحن پر از خواهش با  
خونسردی گفت:

- کلاس بعدیت ساعت چنده؟!!

بدون اینکه منظورش و از این سوال بفهمم  
در نهایت صداقت گفتم:

- یه ساعت دیگه!

دوباره با دست به تخت اشاره کرد..

- پس بشین!

خدایا! خدایا به دادم برس.. اینهمه  
هیجان و اضطراب تو یه روز زیاده برام..  
درسته صبح تا شب سرت غرمی زدم که  
دعاهام و برآورده کنی تا یه نمه از  
توجهات این استاد پر جذبه نصیب من مشتاق  
و منتظر بشه ولی نه اینجوری تو این  
شرایط استرس آور و به فاصله یکی دو  
ساعت!

حس کردم اخماش از تعلم رفت تو هم و خب  
به نظر خودمم بی احترامی بود اگه برای  
دومین بارم رد می کردم درخواستش و..

به هر حال استادم بود و اینجا هم  
دانشگاه.. قرار نبود اتفاقی بیفته که  
بخواد باعث نگرانی و ترس من باشه و  
آبروریزی خودش..

حداقل اون لحظه انقدری اطمینان داشتم که  
اگرم قرار بود بر خلاف همه رفتارهای  
جنتلمن گونه اش عمل کنه و حرکت زشتی ازش  
سر بزنه.. بابام و داداشم راحتش نمی  
داشتن و آبرو حیثیتش و به باد می دادن!

با همین اعتماد به نفسی که از وجود دوتا  
مرد که نه دوتا شیرمرد زندگیم به وجودم  
سرریز شد ترسم و کنار زدم و راه افتادم  
سمت تخت تک نفره فلزی کنج اتاقش و لبه  
اش نشستم!



نگاهم به کفشای کالجش بود و به این فکر می کردم که تپش خیلی جوانانه تر و امروزی تر از دانشجوهای بود که کم کم ده سال ازش کوچیکتر بودن و بعضی وقتا انقدر بی ریخت و بدترکیب سر کلاسا حاضر می شدن که آدم رغبت نمی کرد بهشون نگاه کنه..

عجیب تر این بود که اونا اصرار داشتن با همون سر و وضعی نا مرتب و شلخته انقدر عین بچه ها مزه بیرونن که توجه دو تا دختر همکلاسیشون به سمتشون جلب بشه!

کفشاش که از جلوی دیدم محو شد سرم و به سمتش برگردوندم که دیدم رفته سمت در و داره می بندتش.. از فرصت استفاده کردم و کوله ام و از روی دوشم برداشتم و گذاشتم روی پام.. تا هم جلوی تیک عصبیم و بگیرم و هم رون های تپل و پر و پیمونم خیلی جلب توجه نکنه پیش این استاد تماماً ماهیچه و عضله که پیچ و تابش حتی از پشت پیراهن و شلوارم به چشم می اومد!

صندلی پشت میزش و گذاشت رو به روم و روش نشست.. یه کم فاصله امون کم نبود تو این برخورداری که قرار بود فقط برای پس گرفتن گوشی باشه و حالا انگار یه هدف دیگه پیدا کرده بود؟!!

تمام دلنگرانیم اون لحظه معده خالیم بود و ترس از اینکه قار و قورش درست مثل اون

قطره عرق من و رسوا کنه تو این روزی که  
نمی تونستم بگم شانس باهام یار بود یا  
نه!

- زنگ خور گوشت خیلی زیاده!

سرم و بالا گرفتم و زل زدم بهش.. از این  
فاصله تارهای سفید موهاش که تو قسمت  
شقیقه متراکم تر بود بیشتر به چشم می  
اومد و با وجود اینکه زود بود واسه این  
سن و سال این حجم از سفیدی ولی خب نمی  
تونستم منکر بشم که همین مسئله چند پله  
به جذابیتش اضافه کرده بود و مطمئناً  
خودشم این و خوب می دونست که اقدامی  
برای تغییر رنگش نکرده بود!

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

- آخه داشتیم حرف می زدیم که شما  
اومدید.. بعد لابد نگران شده که چرا دیگه  
جوابش و ندادم!

- آخ پس ببخشید که مزاحم حرف زدنتون  
شدم! ناخواسته بود..

لحن متفاوتی که تو این چهار پنج جلسه سر  
کلاسش بودن تا حالا ازش نشنیده بودم باعث  
خنده ای شد که به زور مهارش کردم و لب  
زدم:

- من که معذرت خواهی کردم!

- منم قبول کردم! وگرنه اگه قرار بود  
مثل یه استاد سختگیر و البته وظیفه شناس  
رفتار کنم باید از این درس حذف می شدی!

سرم و بلند کردم و با تعجب به چشماش  
خیره شدم.. نمی دونستم اون لحظه از  
اینکه ممکن بود تو همین ترم اول دانشجو  
شدنم از یه درس تخصصی حذف بشم تعجب کنم  
یا از اینکه می تونست این کار و بکنه و  
نکرد و باز یه علامت سوال بزرگ توی سرم  
ایجاد شد که خب.. چرا؟!!

خیره بودم تو چشمایی که با وجود رنگ  
معمولی قهوه ایش جذابیت داشت و من و یه  
قدم دیگه به باور همه چیز تموم بودنش از  
نظر ظاهر نزدیک کرد که گفت:

- حیف که دلم نمیاد!

تکیه داد به صندلی و پاش و انداخت رو  
پاش..

- یه دوشنبه اس و.. یه کلاس ده تا دوازده  
و.. یه دختر چشم آبی که جو خشک و سنگین  
کلاس و با صدای ظریف و سوتی های گاه و  
بیگاهش از بین می بره!

نگاهم و گرفتم و اون لحظه جز سکوت هیچ  
عکس العمل دیگه ای به ذهنم نرسید و در  
واقع توانایی عکس العمل دیگه ای رو  
نداشتم..

آیگل کجا بود تا ببینه استادی که به  
نظرش جلب شدن توجه ام نسبت بهش یه شوخیه  
حالا اونم داره به سمت پالس مثبت می  
فرسته و یه حرفایی می زنه که حتی تو  
باور خودمم نمی گنجید! چه برسه به آیگل!  
قربونت برم قانون جذب که بدجوری داری به  
نفعم عمل می کنی!

نمی دونم چرا ولی حس کردم این سکوت  
زیادی کشدار و مسخره شده که یه حرف بی  
ربط پروندم و گفتم:

- خانوم عزیزاده هم هست تو کلاس!

- اون که بود و نبودش زیاد فرقی باهم  
نداره!

حق داشت.. سحر عزیزاده همکلاسیم.. یه  
دختر محجوب و سربه زیر بود که شیطنت ها  
و به قول استاد سوتی های گاه و بیگاه  
منم نداشت و از خجالت حضور پسرای  
همکلاسیمون گاهی وقتا حتی یه کلمه هم تو  
کلاس به زبون نمیآورد تا صدای لرزون و از  
ته چاه دراومده اش مورد تمسخر قرار  
نگیره!

من بودم که تو این چهار جلسه گذشته..  
استاد هر طرف که چرخید نگاه منم دنبال  
خودش کشوند و هر مبحثی رو که توضیح داد  
یه سوال مسخره پرسید که مجبورش کنه به  
توضیح دوباره..

به جز جلسه امروز که بیشتر حواسم پی حرف  
زدن با آیگل بود و حالا می فهمیدم زیادی  
ساکت بودم استاد و متوجه اون گوشی  
موبایل روی میزم کرده بود!

- خانوم فولادوند!

به خودم که اومدم با صندلی خالیش رو به  
رو شدم و سرم و که چرخوندم دیدم بالاسر  
یخچال کوتاهش و ایستاده و کتری چای ساز  
تو دستشه..

کی بلند شد که من نفهمیدم؟ انقدر گیج و  
مبهوت این مکالمه بعید و دور از باور  
بودم؟ که خب حقم داشتم.. به قول آیگل  
فقط یه ماه بود که با هم آشنا شده بودیم  
و حالا یه بچه دو ساله هم اگه اینجا بود  
می فهمید که یه چیزایی داره تغییر می  
کنه و این حرفا زیاد رنگ و بوی استاد و  
دانشجو بودن نداره!

- ببخشید استاد حواسم نبود!

- عجب! گفتم چایی می خوری؟

اینبار سعی کردم یه کم جدیت قاطی لحنم  
کنم.. دیگه بیشتر از این موندنم تو این  
اتاق درست نبود!

- نه ممنون! اگه ممکنه گوشیم و بدید  
برم..

- رو همون میزه برش دار!

سرم و چرخوندم و با دیدن گوشیم سریع از  
رو میز قاپیدمش و بلند شدم..

- همایون کیه؟

پشتش به من بود و هنوز در حال ور رفتن  
با چای ساز.. مطمئناً این اسم و با  
کنجکاوی از رو صفحه گوشیم دیده و می  
تونستم بفهمم علت پرسیدنش چیه.. ولی  
هنوز انقدری باورش برام سخت بود که  
انکارش کنم..

با این حال جواب دادم:

- برادرم!

- خوبه!

هرچی فکر کردم دیگه جوابی برای «خوبه»  
به ذهنم نرسید.. برای همین کوله ام و  
انداختم رو دوشم و حین رفتن سمت در اتاق  
گفتم:

- بازم ببخشید و مرسی از اینکه نخواستید  
یه استاد سختگیر باشید.. با اجازه!

- منم چت کردن بلدم!

دستی که برای باز کردن در دراز شده بود  
بین زمین و هوا معلق موند و متعجب از  
جمله بی ربطی که در جوابم گفت برگشتم  
سمتش.

با نهایت خونسردی داشت تو ماگ سفیدی که  
روش عکس مجسمه آزادی چاپ شده بود چایی

می ریخت و انگار متوجه نگاه خیره من شد  
که یه نیم چرخ به سمتم زد و با اشاره به  
گوشی توی دستم گفت:

- اگه خیلی علاقه مندی به چت کردن و وقت  
آزاد داری واسه این کار.. منم می تونم  
پارتنر خوبی باشم برات.. منتها به جز  
ساعت هایی که سر کلاس!

لیوان و با یه دستش گرفت و با اون یکی  
دستش گوشیش و برداشت و قفلش و باز کرد..  
- شماره ات؟!!

تجربه زیادی تو این زمینه ها نداشتم ولی  
انقدری هم خنگ و ببو نبودم که نفهم  
منظور اصلیش از گرفتن شماره ام فقط چند  
بار چت کردن نیست و اون فقط این موضوع  
رو بهونه کرده برای رسیدن به هدف خودش  
که زیادی با هدف من هماهنگ و همسو بود  
انگار!

نگاهش و که به صورت گیج و گنگ من دوخت  
به زحمت تونستم یه کلمه رو زمزمه کنم:  
- بله؟!!

- نمی خوای؟!!

- چیو؟

پوزخندی زد و به خودش اشاره کرد:  
- یه پارتنر برای چت کردن!

حتی نمی خواست بدون کسی توی زندگی هست  
که خلی تو این چت کردن و احتمالاً حرف  
زدن های تلفنی ایجاد کنه یا نه.. انگار  
همین که فهمید اون همایون نام برادرمه  
خیالش از بابت تمام و کمال مجرد بودنم  
راحت شده بود!

می دونستم این حرفا بدون منظور نیست و  
این استاد از نظر من همه چیز تموم  
انقدری خودش و کوچیک نمی کنه که از یه  
دانشجوی ترم اولی همون اوایل سال شماره  
بگیره.. مطمئناً متوجه نگاه های خاص و  
توجه من که مدام پی خودش بود شده که حالا  
با همچین اعتماد به نفسی می خواد شماره  
ام و داشته باشه..

ولی.. ولی من با وجود همه حس مثبتی که  
نسبت به این رابطه داشتم.. با وجود قلب  
هایی که سر کلاس با دیدن قد و بالای بلندش  
و هیکل جذابش و تیپ دخترکشش از تو چشمام  
پرت می شد کف زمین.. دلم نمی خواست یه  
دختر دم دستی به نظر برسم که فکر کنه به  
دست آوردن و گرفتن شماره ام انقدری که  
تو خیالشه راحت و من عاشق چشم ابروشم  
که بی حرف و حدیث اضافه ای خواسته اش و  
قبول کنم..

هرچند که.. با خودم تعارف نداشتم..  
انگاری واقعاً... عاشق چشم ابروش بودم!  
گلووم و صاف کردم و لب زدم:



- چرا باید بخوام؟!

زبونش و رو لب پایینیش کشید و نگاهش و به سر تا پام دوخت.. کاش یه درصد از این اعتماد به نفسش تو وجود من بود تا اینجوری اعضا و جوارحم به رعشه نیفته با همین چهارتا جمله ای که داشتم به زبون می آوردم..

- چرا اینجایی؟!

- خب... خب اومدم گوشیم و پس بگیرم!

- اون و که سر کلاس می تونستی پس بگیری!

- شما خودتون جلوی همه بچه ها گفتید پیام تو اتاقتون گوشی و بگیرم!

چشمای ریز شده اش و دوخت به صورتم.. با نگاهی که کلی حرف داشت.. انگار می خواست بگه منم باور کردم که تو هیچ تمایلی به شروع همچین رابطه ای نداری و از خدات نبود که به یه بهونه ای شماره ات و داشته باشم؟!

ولی این حرفا رو به زبون نیاورد و خشک و سرد گفت:

- باشه برو!

وا رفتم! چرا یهو تغیر شخصیت داد؟ شاید من توقع بیجایی داشتم که دلم می خواست بیشتر اصرار کنه برای گرفتن شماره ام..

ولی انگار بدجوری رویایی فکر می کردم و استاد جذابم.. زیاد برایش فرقی نمی کرد کسی که شماره اش و می گیره من باشم یا هر دانشجوی دیگه ای که تو این دانشگاه درس می خونه! وگرنه بیشتر تلاش می کرد واسه به دست آوردن چیزی که می خواست و به زور سعی داشت بندازتش گردن من!

با یه خداحافظی زیر لب و نگرفتن جواب رفتم بیرون در حالیکه مثل یه بادکنک سوراخ بادم خوابیده بود و به شدت احساس پشیمونی می کردم.

اون لحظه خیلی دلم می خواست پیشش یه دختر با شخصیت و متین به نظر بیام که راحت به هرکی از راه رسید شماره نمیده و برای خودش احترام قائله ولی.. انگار دیگه نسل پسراییی که جذب همچین دخترایی می شدن منقرض شده و حالا ترجیح میدن طرفشون بیخودی کلاس نذاره و تو همون اولین بار قال قضیه رو بکنه!

گوشیم که تو دستم زنگ خورد و اسم آیگل و رو صفحه اش دیدم با لب و لوجه آویزون جواب دادم:

- بله؟!!

- الو هانا؟!!

- جانم؟

صدای فوت کردن نفسش تو گوشم پیچید..  
همیشه همین بود.. این نه سال اختلاف  
سنیمون باعث می شد بهم بیشتر از دوست حس  
مادرانه داشته باشه و نگرانم بشه..  
هرچند که نگرانی های همیشگی همایون هم  
رو شدیدتر کردن این حس تاثیر گذاشته  
بود!

- کجا رفتی؟ یهو آفلاین شدی هرچی هم زنگ  
زدم جواب ندادی!

با کلافگی رو پله های منتهی به طبقه سوم  
نشستم و گفتم:

- هیچی بابا لو رفتم.. استاد گوشیم و  
گرفتم.. تازه الان تونستم پش بگیرم!

- وای! همون استاده؟

- آره دیگه پس کی؟

- اوه اوه.. حرفامون و نخوند که؟

- نه همون موقع صفحه رو خاموش کردم..

- خب خدا رو شکر..

یه کم مکث کرد و انگار فهمید سکوتم  
زیادی عجیب غریبه.. به خصوص بعد از اون  
مکالمه ای که توش انقدر با آب و تاب از  
احساس نو ظهوری که داشتم تجربه اش می  
کردم بر اش حرف زدم..

- الان واسه همین ناراحتی که فهمید داشتی  
سر کلاش چت می کردی؟

با انگشت اشاره رو زاپ های کوچیک شلوار  
جینم خط کشیدم و دم عمیقم و لرزون بیرون  
فرستادم!

- نه!

- بمیرم برات.. چی شده که صدات می لرزه؟  
اگه یه کم دیگه به همین لحن دلسوزانه اش  
ادامه می داد همونجا می زدم زیر گریه  
ولی نه جاش بود نه اشکای من بعد از شروع  
گریه به همین راحتی بند می اومد..

با نگاهی به ساعت مچیم و تخمین زدن وقتی  
که هم باید ناهار می خوردم هم از جزوه  
یکی از بچه ها کپی می گرفتم و هم به  
کلاسم می رسیدم گفتم:

- بعداً حرف بزنیم؟

- بعداً یعنی کی؟

- غروب که رسیدم خونه!

- تا اون موقع که من دق می کنم دختر!

- خوبم آیگل.. الان باید برم خیلی گشمنه  
ناهار نخوردم هنوز!

- باشه عزیزم.. پس هر موقع وقت کردی به  
همایونم یه زنگ بزن.. اونم زنگ زد دید  
گوشیت و جواب نمیدی نگران شده.. می دونی  
که تا با خودت حرف نزنه خیالش راحت نمی  
شه!

- چشم زنگ می زنم بهش.. فعلاً!

تماس و قطع کردم و سرم و به نرده های  
راه پله تکیه دادم.. یه رگ دیوونگی تو  
وجودم بود که خیلی وقتاً قدرتش حتی بیشتر  
از مغز و قلبم می شد و من و مجبور به  
انجام کارایی می کرد که می دونستم تهش  
پشیمونیه..

مثل همین الان که یه بند داشت توی گوشم  
می خوند بلند شم و این چند تا پله رو  
برم بالا و در اون اتاق کوفتی و بزمن و  
بابت رفتارم معذرت بخوام.. خریتم محض بود  
وقتی تو تمام یک ماه گذشته با تمام نگاه  
و حرکاتم بهش نخ داده بودم و حالا  
درخواست رد و بدل کردن شماره رو رد  
کردم..

یه حسی می گفتم این همون تک شانسی بود که  
فقط یه بار در خونه رو می زد و دیگه هیچ  
وقت پیدااش نمی شد و من به همین راحتی  
پرش دادم!

هنوز به حرفای پشت سر هم اون رگ دیوونگی  
گوش نداده بودم که صدای قدم هایی از پشت  
سرم بلند شد و صاحب اون قدم ها زودتر از  
اینکه من سرم و بگردونم از کنارم رد شد  
و رفت پایین!

بدون توجه به من و ارفته رو پله ها..  
بدون حتی نیم نگاهی که یه فرقی بین خودم

و ترک های روی دیوار این ساختمون کهنه  
ساز قائل بشم..

انگار که یه گلدون بی ریخت گوشه پله ها  
افتاده بود که انقدر بی اهمیت از کنارش  
رد شد و رفت و به من حتی این فرصت و  
نداد که با دستور رگ دیوونگی فعال شده  
ام صداش بزنم چه برسه به طلب بخشش و  
معذرت خواهی!

حالا دیگه باورم شد گند زدم به این رابطه  
ای که می تونست شکل بگیره و به جاهای  
خوب کشیده بشه.. می تونستم استادی رو که  
چشم بیشتر دانشجوهای دختر و دنبال خودش  
می کشونه رو مال خودم کنم.. اگه فقط یه  
کم راحت تر به قضیه نگاه می کردم و  
انقدر تو یه لحظه احساس متین و متشخص  
بودن بهم دست نمی داد!

\*

- همین؟ به خاطر این ظهر اونجوری ماتم  
گرفته بودی و صدات می لرزید؟!

کلاه حوله ای رو روی سرم کشیدم و همونطور  
که سعی داشتم همه موهام و توش بچپونم  
خیره شدم به تصویر آیکل رو صفحه لب  
تاپم!

- یه چیزی بپوش دختر سرما می خوری.. تو  
این فصل آدم با تاپ می گرده تو خونه؟

چهارزانو روی تختم نشستم و زل زدم به  
چشمای خوشگلش..

- نگاه به هوای تبریز نکن.. اینجا هنوز  
گرم و شرجیه اونقدری سرد نیست..

- نگفتی؟ واسه اینکه به استادت شماره  
ندادی ناراحت بودی؟

- چیز کمیه؟ خوبه اینهمه صبح درباره  
جایگاهی که این استاد برام پیدا کرده  
باهات حرف زدم و الانم با این حرکت همه  
امیدم ناامید شد.. بازم تعجب می کنی از  
ناراحت شدنم؟

با دیدن چهره نگران و مستاصلش پوف کلافه  
ای کشیدم و گفتم:

- بگو آیگل.. چی می خوای بگی که فکر می  
کنی با گفتنش ناراحت می شم؟!!

- هانا! عزیزدلم.. نمی خوام با حرفام  
ناراحتت کنم ولی.. اولاً که کار خیلی خوبی  
کردی و به نظر من این جوری ارزش خودت و  
خیلی بالا بردی پیش استادت.. اون آدمم  
اگه.. بر فرض مثال توجهش به تو جلب شده  
و به خاطر همچین حرکتی بخواد قیدت و  
بزنه همون بهتر که بزنه.. مطمئن باش  
براش جدی نبودی که انقدر راحت بیخیالت  
شده و یه جورایی.. شاید به چشم سرگرمی  
بهت نگاه می کرده.. بعدشم.. تو تازه  
نوزده سالته خوشگلم! زود نیست برات این

حجم از ناامیدی که داری درباره اش حرف می زنی؟ اونم تو رابطه ای که فقط یه حدسه و اصلاً نمی تونی با قطعیت بگی بعد از دادن شماره ات چه اتفاقی می خواست بیفته!

دستم و دراز کردم و کرم مرطوب کننده ام و از کشوی کنار تخت برداشتم و مشغول مالیدنش به پوست دستم شدم که همیشه بعد از حمام پوسته پوسته می داد!

- مشکل من الان بیشتر از همه چیز اینه که چرا انقدر برای تو سخته درک کردن این رابطه و فکر می کنی فقط بر اساس خیالبافی من شکل گرفته؟

- آخه به خدا نمی تونم هضم کنم.. اون استاد دانشگاهه.. تو هم یه دانشجوی ترم اولی!

- خب؟

- خب که خب.. البته شایدم الان عادی شده و من زیادی از قافله عقبم! اصلاً تو چه جوری همین ترم اول یه استاد جوون به پستت خورده که از قضا تا الان طعمه هیچ دانشجویی نشده و مجردم هست؟! والا زمان ما استادها همه اشون پیر پاتال بودن یکیشون که انگار صبح به صبح از توی قبر پا می شد می اومد سر کلاس..



با خنده ای که از تصور استاد از گور بلند شده رو لبم نشست جواب دادم:

- اولاً که استادم اولین سال تدریسش و تا حالا هیچ دانشجویی برایش تله پهن نکرده که گرفتارش بشه.. دوماً دیگه اون از بدشانسی تو بوده به من چه ربطی داره؟

- شایدم از خوش شانسی تو!

می دونستم می خواد با این حرفا و لحن شوخش یه کم من و از این حال و هوای مثلاً شکست عشقی خورده تو همین یه ماه بعد از شروع دانشگاه دربیاره و منم سعی می کردم باهاش راه بیام تا از راه دوری که تقریباً سخت به دیدار کشیده می شد بیخودی نگران این رفیق و خواهر شوهر پنج شش ساله گذشته زندگیش نشه!

با وجود اینکه همه ذهنم پی دوشنبه هفته بعد و دیدار دوباره ام با کیاراد عجم بود!

- هو.. حواسم هست زیادی داری حسودی می کنیا! مگه داشم چشمه که حسرت می خوری به داشتن استاد جوون و خوشتیپ؟

- تو همه چیز تموم بودن همایون که شکی نیست عزیزدلم.. مزاح کردم باهات! ولی جدا از شوخی هانا.. زیاد فکرت و درگیر این مسائل نکن.. مطمئن باش استاد یه دانشگاه.. هرچقدرم جوون و خوشتیپ و

دخترکش.. انقدری دله نیست که همین اول  
کاری دل بده به یکی از دانشجوهایش یا  
بخواد طرح دوستی باهاش بریزه و اعتبار و  
آبروی خودش و توی محل کارش ببره.. به  
خصوص این استاده با این ویژگی های ظاهری  
که تو گفتی.. اصلاً از کجا معلوم مجرده و  
کسی تو زندگیش نیست؟

حین حرف زدنش سرم و چرخونده بودم و  
داشتم تو آینه قدی نصب شده رو دیوار  
اتاق هیکل خودم و از نیمرخ برانداز می  
کردم و تو همون حال جواب دادم:

- اولاً که اگه مجرد نبود پیشنهاد نمی داد  
با هم چت کنیم! دوماً چرا باید آبروش  
بره؟ شاید قصدش ازدواج باشه!

اینبار قبل از اینکه حرفی بزنه با دیدن  
برآمدگی های بدنم که تو این چند وقته  
فست فود خوردن بیشتر از قبل هم شده بود  
و بدجوری تو ذوق می زد نالیدم:

- وای خدا نکنه.. اگه قصدش ازدواج باشه  
من با این هیکل چه غلطی بکنم؟ تو هیچ  
لباس عروسی جا نمی شم که!

با سکوتش فکر کردم اینترنت قطع شده که  
سرم و چرخوندم سمت لپ تاپ ولی هنوز ساکن  
و بی صدا داشت بهم نگاه می کرد و من  
ادامه دادم:

- بچه های دانشگاه میگن اینجا یه دکتر تغذیه خوب داره.. می خوام از ماه دیگه برم پیشش.. این دفعه جواب میده به نظرت؟ البته باشگاه هم باید ثبت نام کنم یه جوری که به کلاسام نخوره!

- هان\_\_\_\_\_!

- وای آیگل.. عروسی و لباس عروس و شوخی کردم.. کلاً می خوام یه کم به هیکلم برم شدم عین گاو.. تو مدرسه همه دختر بودن عین خیالم نبود که با مانتو مقنعه شبیه یه توپ می شدم که داره رو زمین قل می خوره. اینجا نصف بیشتر دانشجویها پسرن.. هرچند که هیچ کدوم تیپ و هیکل درست حسابی ندارن ولی من دیگه اینجوری دارم خجالت می کشم!

- به نظر من که زیادی داری سخت می گیری.. هیکلت خوبه.. تپل هستی.. ولی خب نه اونقدری که بخواد باعث نگرانی باشه.. یا کسی بخواد به خاطرش مسخره ات کنه! با این حال به نظرم خودت تو خونه می تونی هم ورزش کنی هم یه کم رژیم بگیری.. فقط اگه تنبلی و بزاری کنار و به جای فست فود پاشی غذا درست کنی!

چه می فهمید.. آیگل چه می فهمید که همین فست فود عشق اسطوره ای منه و اون روزی که حس کنم دیگه نمی تونم لب به فست فود بزنم روز مرگمه؟!!

نگاهی به سرشونه های لاغر و استخوانیش که از زیر اون لباس کلفتی که اگه من می پوشیدم تبدیل به غول می شدم ولی اون ده تا لباس دیگه هم روش بپوشه باز سایش تغییر نمی کنه انداختم و گفتم:

- بدترین چیز واسه آدمای چاق یه دوستیه که مثل تو هرچی بخوره چاق نمی شه!

- خیلی بیشعوری.. من کی هرچیزی خوردم؟ خوبه خودت می بینی چقدر حواسم هست به غذاهایی که می خورم.. شب به شبم با همایون میریم پارک ورزش می کنیم. الکی نیست که!

با شنیدن اسم همایون تازه یادم افتاد هنوز بهش زنگ نزدم و گفتم:

- راستی کجاست داداشم؟ بگو بیاد جلوی وبکم ببینمش دلم تنگ شده براش!

- واقعاً فکر می کنی اگه خونه بود می داشت من تنهایی از مصاحبت با خواهرش فیض ببرم؟!

- نیومده هنوز؟

- نه کارش گیر کرده سر ساختمون زنگ زد گفت دیروقت میاد! تو هنوز زنگ نزدی بهش نه؟!

لبم و به دندون گرفتم و با نگاه پشیمون و خجالتزده زل زدم بهش که گفت:

- خيله خب حالا.. از اين نگاهها تو اون دانشگاه عتيقه ات به كسي نندازي ها.. اون وقت بايد همايون شبونه راه بيفته بياد فقط سر و دست خاطرخواه و خواستگارات و بشكنه!

نفس عميقي كشيدم و نگفتم دل من نه خاطرخواه مي خواد نه خواستگار.. دلم فقط يه شماره مي خواد از اون كسي كه امروز براي اولين بار از اون فاصله باهاش حرف زدم.. عطرش و نفس كشيدم و مستقيم تو چشماش خيره شدم.. همون كسي كه متوجه چشماي آبي من شده بود و دلش مي خواست پارتنر چت كردنم باشه.. ولي من با بي لياقتي پشش زدم و حالا مثل خر توي گل گير كردم!

بعد از خداحافضي با آيگل راه افتادم سمت آشپزخونه كوچولو و جمع و جور اين خونه يه خوابه اي كه با تحقيقات گسترده داداشم توي يه منطقه امن با همسايه هاي مطمئن خريداري شد..

چون هم همايون مي دونست از پس زندگي توي خوابگاه يا با يه همخونه ديگه برنميام.. هم خودم علاقه اي به رياضت كشيدن و تحمل شرايط سخت نداشتم وقتي مي تونستم راحت زندگي كنم.

فقط تنهایی یه کم اذیتم می کرد که اونم  
با وجود آیگل و تماس های تصویری و چت  
کردن های دم به دقیقه اش پر می شد..

یه بسته مرغ یخزده از تو فریزر بیرون  
گذاشتم تا یخش آب بشه و به این فکر کردم  
که اگه آیگل نبود من چیکار باید می  
کردم؟

تو اون روزای سخت و طاقت فرسای بعد از  
فوت مامان.. یه دختر نوجوون سیزده  
ساله.. با دو تا برادر و یه پدر چه جوری  
باید کمبود اون جنس ظریف و مهربون و  
تحمل می کرد؟

هرچقدرم همایون یا حتی بابا بعد از فوت  
مامان توجه و مهربونیشون به من بیشتر از  
قبل شد ولی بازم.. اون جای خالی.. تا  
حدودی با حضور آیگل پر شد و من زودتر از  
اون چیزی که باید به زندگی برگشتم!

یاد اولین دیدارمون مثل همیشه لبخند رو  
لبم نشوند.. تو همون روزایی بود که  
مامان تازه رفته بود.. تابستون بود و  
بابا می رفت سرکار..

همایونم برای اینکه من تو خونه با هامین  
تنها نمونم من و همه جا همراه خودش می  
برد چون آخرین باری که باهم تنها بودیم  
کارم به بیمارستان کشیده شد و دستم شیش  
تا بخیه خورد!

اون روزم با همایون رفته بودیم که  
آزمایش بدیم.. یعنی بعد از جریان  
مامان.. بابا مجبورمون می کرد که هر ماه  
بریم آزمایش بدیم تا خیالش راحت شه از  
اینکه نه دیگه یکی از اعضای خانواده اش  
یهو درگیر یه مریضی لاعلاج می شه و نه کمر  
خودش خم تر!

آزمایشگاهی که همیشه می رفتیم اینبار یه  
کارآموز جدید داشت که یه گوشه و ایستاده  
بود به کار همکاراش نگاه می کرد چون هیچ  
کدوم از مراجعه کننده ها راضی نمی شدن  
کارش و اون انجام بده و تنها کسی که بهش  
میدون داد همایون بود..

ولی به محض دیدن خون غلیظی که از رگ  
همایون تو لوله توی دستش ریخته شد رنگش  
پرید و چیزی به غش و ضعف کردنش وسط اون  
آزمایشگاه شلوغ نمونده بود که همکاراش  
به دادش رسیدن..

هرچند که دیگه نتونست اون روز تو محل  
کارش بمونه و آخر کارش به جایی رسید که  
من و همایون بیخیال آزمایش دادن شدیم و  
رسوندیمش خونه اش..

همایونم توی راه برای اینکه دل دختر  
خجالتزده و رنگ پریده و گریون پشت ماشین  
و به دست بیاره انقدر شوخی کرد و با  
وجود غریبه و غیر آشنا بودن انقدر سر به  
سرش گذاشت که اگر بخواد تو آزمایشگاه

کار کنه با این وضعیت باید فقط تو قسمت نمونه گیری ادرار و مدفوع باشه.. که آخر لبخند رو لبای خوشگل آيگل نشست و همین مسئله بهونه ای شد واسه من که حتی بیشتر از همایون دل ببندم به دختری که مهربونیش و با نگاهش به اطرافیانش نشون می داد و من واقعاً تو اون روزا به وجودش احتیاج داشتم!

همین شد که آيگل با وجود نه سال اختلاف سنی تبدیل شد به صمیمی ترین دوستم و مرهم دردا و غصه هام و نیازم و به دوست های هم سن و سال خودم که دغدغه هاشون با من فرق داشت کمتر کرد..

دستم و برای اینکه با همون برخورد کوتاه به مرغ بو نگیره تمیز شستم و بعد از چند بار بو کشیدنش و اطمینان از اینکه فقط بوی مایع دستشویی میده گوشیم و برداشتم و شماره همایون و گرفتم..

هفت هشت تا بوق خورد و جواب نداد.. بی خیال شدم و خودم و روی کانتر کوچیک آشپزخونه خم کردم و مشغول چرخ زدن تو اینستاگرام شدم که یه لحظه ذهنم پر کشید سمت کیاراد و با سرعت اسمش و تو اینستاگرام سرچ کردم و به خودم لعنت فرستادم که چرا زودتر از این به فکرم نرسید..



ولی با دیدن صفحه پرایوتش آه از نهادم بلند شد.. با این وضعیتی که امروز پیش اومد اگرم ریکوئست می دادم محال ممکن بود که قبول کنه.. پس بهتر بود سنگینی خودم و حفظ می کردم و تا یه مدت دیگه طرفش نمی رفتم..

شاید آیگل راست می گفت.. اگه براش جدی باشم.. اگه اون دختر چشم آبی کلاس ده تا دوازده دوشنبه ها براش مهم و جدی باشه.. بازم باید تلاش کنه برای به دست آوردنش.. باید یه کم از غرورش بزنه و بدون اینکه توپ و بندازه تو زمین من خواسته اش و مطرح کنه.. اینجوری حداقل بعداً از سبک بودن و بی ارزش شدن خودم کلافه نمی شدم! با زنگ خوردن گوشیم تو دستم و افتادن عکس داداش خوشتیپم روی صفحه لبخند پژمرده شده روی لبم دوباره جون گرفت و جواب دادم:

- سلام عشق آجی کوچیکه!
- مزه نریز.. مزه نریز که شاکی ام ازت!
- چرا؟
- کوفت چرا! صبح چند بار بهت زنگ زدم.. الان باید زنگ بزنی من و دربیاری از نگرانی؟

صداش واقعاً عصبی بود و این درحالی بود که خودشم خوب می دونست که از عصبانیت هاش بیشتر از عصبانیت های بابا یا حتی هامین همیشه شاکی و طلبکار از من می ترسم.. چون از تنها کسی که توقع ندارم برام صداش و بلند کنه.. همین همایونه!

- به خدا وقت نشد داداشی.. من که همون موقع با آیگل حرف زدم.. بهت نگفت حالم خوبه؟

- نمی فهمی وقتی نگرانم دلم فقط با شنیدن صدای خودت آرام می گیره؟

قلبم به تاپ تاپ افتاد از شنیدن صداش که حالا ملایم شده بود و هانا کُش! کی گفته بود ضربان قلب فقط برای معشوق تند می شه.. همین برادر تا حالا بارها و بارها با حرفاش قلب من و زیر و رو کرده بود و عشق من و نسبت به خودش بیشتر..

- بمیرم برای دلت!

- خدا نکنه.. هانا.. یه کم.. فقط یه کم من و درک کن خب؟

- مگه چیکار کردم آخه؟

- هیچی.. فقط زدی زیر قولت..

صداش لحظه به لحظه عصبی تر می شد و من ترجیح دادم اون لحظه ساکت باشم تا با

حرف زدن خودش و آروم کنه که چند ثانیه بعد شروع کرد:

- گفتمی می خوام مثل تو عمران بخونم..  
گفتم باشه.. خودم کمکت می کنم.. درس  
خوندی.. ولی نه اونقدری که تهران قبول  
شی.. هرچند که با وجود هامین منم ترجیح  
می دادم تو یه شهر دیگه باشی. با وجود  
اینکه می دونستم بابا مخالفه ولی یه تنه  
پشتت و ایستادم و امکانات زندگیتم فراهم  
کردم که کم و کسر نداشته باشی اونجا..  
می دونم تنهایی سختته و اذیت می شی..  
ولی اینم می دونم که تنها بودننت بهتر از  
با هامین بودننته و از این جهت خیالم  
خیلی راحت تره.. نمیگم لطفه نمی خوام  
منت بذارم چون وظیفه اس.. کمترین کاریه  
که می تونم برای خواهر کوچولوم انجام  
بدم.. ولی در کنار همه اینا فقط ازت یه  
قول خواستم.. اینکه هیچ کدوم از تماسام  
و بی جواب نذاری.. خواسته زیادیه؟ یا  
حداقل اگه اون لحظه نتونستی نهایتاً تا  
یه ساعت بعدش من و از دلشوره و نگرانی  
در بیار.. هانا جانم.. به خدا مسئولیت  
سنگینی روی دوشمه.. بفهم که اگه یه خار  
به پات بره منی که سفت و سخت تو روی  
بابا و ایستادم واسه رفتنت از اون خونه  
باید بهش جواب پس بدم.. اصلاً جواب پس  
دادن بابا هم به درک.. خودم تو این شهر  
غریبی که اسیرش شدم دووم نمیارم اگه

خدای نکرده این غربت و تنهایی آسیبی بهت  
برسونه.. می فهمی چی میگم شیطونک؟!!

بغضی که حین حرف زدنش تو گلوم نشست حالا  
با این کلمه آخر به لبخند تبدیل شد و  
انگار که داشت من و می دید سرم و به  
تایید تکون دادم و وقتی پرسشی اسمم و  
صدا زد به ناچار لب باز کردم:

- بله فهمیدم.. ببخشید.. حالم خوب  
نبود.. ترسیدم زنگ بزنم بدتر ناراحت  
بشی!

- این شد عذر بدتر از گناه.. چرا حالت  
خوب نبود؟

- همینجوری!

- چرا حالت خوب نبود هانا؟!

جمله دوم با تاکید و یه جورایی تهدید  
همراه بود که گفتم:

- استادم سر کلاس گوشیم و گرفت.. واسه  
همین نتونستم جواب بدم.. بعدشم ناراحت  
بودم چون.. چون فکر کردم بخواد حذفم  
کنه.. یا اینکه بیخودی بد شه باهام..  
آخه درس تخصصی بود!

- حفته.. حقتونه.. امروز آیگلم تو  
آزمایشگاه از مافوقش حرف شنید.. تا شما  
باشید دم به دقیقه با هم اس ام اس بازی  
نکنید!

یه لحظه از ذهنم رد شد شاید اگه یکی دیگه بود که حرفام و باهاش می زدم و از تنهایی در می اومدم انقدر بند نمی کردم به زنت.. مثلاً یه.. یه پارتنر واسه چت کردن!

- حالا عیب نداره.. نترس کسی به خاطر یه بار استفاده از گوشی سر کلاس دانشجویش و حذف نمی کنه. مگه اینکه از اون استادای عوضی عقده ای باشه.. تو هم حواست و جمع کن دیگه تکرار نکنی..

- باشه دادشی!

- همه چی خوبه هانا؟ مشکلی کم و کسری چیزی نداری؟ پول مول تو حسابت هست یا شیش ها جشن گرفتن ته جیبت؟

- همه چی خوبه نگران نباش.. پولم دارم.. نداشته باشم از بابا می گیرم..

- بله دیگه.. بابا مثل من سین جیمت نمی کنه که پولات و چیکار کردی.. کندن ازش راحت تره!

غش غش خندیدم به حرفی که یه بار خودم بهش زده بودم و حالا انگار انقدری براش گرون تموم شده بود که یادش باشه و بخواد به وقتش به خودم برش گردونه..

- جدا از شوخی عزیزم.. هر مشکل و کمبودی داشتی به خودم بگو.. هرچی!

نفس عمیقی کشیدم و با یاد ام وی ام  
خوشگلی که داشت تو پارکینگ خونه امون  
خاک می خورد گفتم:

- کمبود که نه فقط..

- فقط؟

- کاش ماشینم و با خودم می آوردم!

- چرا؟ مگه مشکلی داری با راننده ات؟

- نه اصلاً! آقا یوسف مرد خوبیه.. یعنی  
کاری بهم نداره.. ولی اونجوری خیلی راحت  
تر بودم!

- می دونم عزیزم ولی نمی شه واقعاً! تازه  
گواهی نامه گرفتی..

- خب بالاخره باید تمرین کنم یا نه؟

- آره ولی نه وقتی که تو یه شهر غریب تک  
و تنها داری زندگی می کنی.. خدای نکرده  
اتفاقی بیفته حتی به اندازه یه تصادف  
کوچیک و جزیی.. کسی نیست بیاد به دادت  
برسه.. اونم با این رانندگی کردن های  
مزخرف مردم همیشه طلبکار.. عید و  
تابستون که رفتی تهران هرچقدر خواستی  
تمرین کن.. با راننده هم بری بیای و  
اسیر تاکسی و آژانس نشی خیال من راحت  
تره.. تو این یه موردم با دل داشت راه  
بیا خانوم کوچولو!

لبخندی زدم و یه چشم کشدار تحویلش دادم  
و صدای خنده اش که تو گوشیم پیچید خیالم  
راحت شد از اینکه دیگه همایون دلخوری و  
ناراحتی از من نداره..

- چشم خوشگلت بی بلا!

لبخندم عمیق تر شد.. چشم خوشگل.. دختر  
چشم آبی! عجیب بود که امروز برای خودمم  
چشمام قشنگ تر از قبل به نظر می رسید..  
همیشه دلم می خواست چشمام یه کم درشت تر  
باشه با هر رنگ دیگه ای.. ولی حالا امروز  
فهمیده بودم همین رنگ باعث جلب توجه شده  
بود و من و نسبت به بقیه دانشجوهای اون  
کلاس متمایز کرده بود.. پس باید برام  
عزیز و دوست داشتنی باشن!

تماس و قطع کردم و بسته مرغی که بیرون  
آورده بودم و برگردوندم تو فریزر.. دیگه  
حال و حوصله غذا درست کردن نداشتم..  
امشبم فست فود می خورم.. ولی حتماً از  
فردا یه رژیم سخت می گیرم!

\*

بعد از خوردن ناهار تو رستوران نزدیک  
دانشگاه که غذاش عالی نبود ولی حداقل  
بهتر از غذای دانشگاه یا رستوران های  
دیگه بود قدم زنون داشتم می رفتم سمت  
دانشگاه..

کلاس یه ربع دیگه شروع می شد و منم عجله ای برای زودتر رفتن سر کلاس و تماشای خوش نمک بازی های هم کلاسی هام و نداشتم..

حالا اگه کلاس ده تا دوازده دوشنبه بود یه چیزی.. ولی بقیه کلاسا با بدبختی سپری می شد و من کلافه از درس هایی که روز به روز داشت سخت تر می شد مجبور به تحملشون بودم..

هوا بارونی بود و منم دستام و تو جیب کت جینم فرو کرده بودم و نگاهم به کتونی هام بود موقع راه رفتن.. دلم بدجوری گرفته بود و هنوز هیچی نشده خسته شده بودم از این روزمرگی..

تا چند ماه پیش فکر می کردم دانشگاه یا حتی همین تنهایی زندگی کردن کلی روزای هیجان انگیز برام داره.. لحظه شماری می کردم فقط برای اینکه زودتر روز انتخاب واحد شروع بشه و من فرار کنم از اون خونه و یه جورایی نفس بکشم بدون اینکه مجبور شم تک تک کارام و به کسی توضیح بدم.. یا از ترس بقیه نتونم اونجوری که دلم می خواد حتی توی خونه بگردم!

ولی حالا.. بدجوری کسل بودم و دلتنگ.. دلتنگ آیگل.. همایون.. بابام.. حتی دلتنگ هامین و همه بدرفتاری هایی که از وقتی یادمه باهام داشته.. حداقل با همون دعوا مرافه ها یه کم زندگی رو از



یکنواختی در میاورد.. با وجود اینکه تهش  
به گریه و زخم و زیلی شدنم منجر می شد!  
وارد حیاط دانشگاه شدم.. به خاطر هوای  
ابری بود یا نزدیک شدن به ساعت شروع  
کلاس که جز یکی دو نفر کسی تو حیاط  
نبود؟

چه بهتر برای من که اون روز حوصله کسی و  
نداشتم.. مسیرم و به جای ساختمان به سمت  
یکی از نیمکت های حیاط تغییر دادم و روش  
نشستم..

استاد این درس مون.. خودش همیشه یه ربع  
دیرتر می اومد سر کلاس واسه همین زیاد به  
پر و پای بچه ها نمی پیچید واسه سر وقت  
رفتن و اگه چند دقیقه دیرتر می رفتم تو  
کلاس چیزی نمی شد!

دستم و دو طرف بدنم رو نیمکت ستون کرده  
بودم و نگاهم به زمین بود و داشتم با  
نوک کفشم یه سنگ و هی جلو عقب می کردم  
که با شنیدن صدای قدم هایی از رو به روم  
سرم و بلند کردم و مات شخصی شدم که داشت  
به سمت بیرون دانشگاه می رفت!

تقریباً مطمئن بودم که استاد عجم پنجشنبه  
ها کلاس نداره تو دانشگاه پس.. پس الان  
اینجا چی کار می کرد؟ بعد از برخورد اون  
روزمون دیگه ندیده بودمش و یه جورایی  
برای دوشنبه هفته بعد هم داشتم لحظه

شماری می کردم و هم استرس داشتم که یه وقت جلوی بقیه بچه ها سکه یه پولم نکنه..

ولی حالا با این نگاهی که جز تعجب به خاطر دیدنم تو حیاط خلوت دانشگاه حس دیگه ای نمی شد ازش گرفت تپش های نامنظم شده قلبم و یه کم آرام کرد..

همینکه به محض دیدنم به جای تند کردن قدم هاش و ادامه دادن به مسیرش و ایستاده بود و داشت نگاهم می کرد یه حس خوبی بهم می داد.. ولی خب.. دیگه فکر اینجاش و نکرده بودم که استاد به کل تغییر مسیر بده و با همون نگاه متعجبش بیاد سمتم!

یه لحظه توی ذهنم حیاط دانشگاه و همه گوشه و کناراش و ترسیم کردم و وقتی مطمئن شدم پشتم دیواره و دور و برم کسی نیست که مثلاً به جای من به خاطر اون مسیرش و تغییر داده باشه با همون استرس لعنتی که تو این دو سه تا برخورد آخر یقه ام و می گرفت و ول نمی کرد از جام بلند شدم و نرسیده بهم سرم و براش تکون دادم..

- سلام استاد!

- سلام.. اینجا چیکار می کنی؟!

اخمی رو پیشونیم نشست از نفهمیدن منظور حرفش.. ولی مصر بود که جواب بگیره ازم..

- خب.. اومدم ادامه تحصیل بدم!  
یه ابروش و فرستاد بالا و با تعجبی  
ساختگی گفت:

- عه؟ نمکم بلدی بریزی؟

لبم و به دندون گرفتم و خندیدم.. دلم می  
خواست با هر حرکتی به جز حرف زدن مستقیم  
بهش بفهمونم که از رفتار اون روزم  
پشیمونم تا بلکه یه فرصت دیگه بهم بده  
برای بیشتر شناختن همدیگه.. البته اگه  
قصد اونم از این چت کردنی که مایه  
دردسرم شده بود همین باشه!

- من فکر کردم فقط کلاس گذاشتن بلدی!

اشاره اش مستقیم بود.. به همون روزی که  
تو اتاقش بودم و حالا می فهمیدم شماره  
ندادتم و گذاشته پای کلاس گذاشتن..

نگاهم و نمی تونستم بالا ببرم.. نمی شد  
خیره شم به اون چشمایی که اون فاصله  
داشتن نقطه به نقطه صورتم و سوراخ می  
کردن.. خیره به اورکت دولا شده روی ساعد  
دستش لب زدم:

- من.. من اون روز کلاس نذاشتم فقط..

- می دونم.. شوخی کردم!

دیگه نمی تونستم تو همون حالت سر در  
گریبان باقی بمونم.. این لحن ملایم و  
مهربون و حتی اون روز توی اتاقشم ازش

نشیدم.. حالا چی شد که یهو صد و هشتاد  
درجه تغییر کرد؟

سرم و بالا گرفتم که دیدم علاوه بر لحنش  
نگاهشم مهربون تر شده.. دیگه سوراخ نمی  
کرد نقطه نقطه صورتم و.. نوازش اسم  
بهتری بود برای حسی که از نگاه کردنش می  
گرفتم..

گلووم و صاف کردم این سکوت و بشکنم و  
حرفی بزنم که خودش پیش دستی کرد:

- رفتار اون روزم فراموش کن.. یعنی  
فراموش نکن.. از قصد اون درخواست و ازت  
داشتم.. ولی نه با اون منظوری که اون  
روز به زبون آوردم!

نگاه متعجبم و دوختم به صورتش تا خودش  
بگه چرا از قصد همچین کاری کرده که یه  
کم سرش و نزدیک تر آورد و من بدون تلاش  
برای عقب کشیدن سرم حداقل برای حفظ آبرو  
تو محل تحصیلم.. عضلات گردنم و سفت و  
محکم نگه داشتم تا یه بار دیگه با عکس  
العملام باعث سوء تفاهمش نشم..

اون لحظه آبرو برام هیچ اهمیتی نداشت..  
فقط ذهنیت این آدم نسبت به خودم مهم  
بود..

- فکر می کنی.. اگه فقط شماره ات و برای  
همون کاری که گفتم می خواستم.. نمی

تونستم با یه کم پرس و جو از پرونده  
دانشجویی در بیارم؟

هنوز حرفی برای گفتن پیدا نکرده بودم که  
ادامه داد:

- اون روز باید از یه چیزایی مطمئن می  
شدم برای تصمیمی که گرفته بودم..

- چه تصمیمی؟

جون کردم تا اون دو کلمه رو به زبون  
بیارم.. چشمای قهوه ایش یه لحظه به لبام  
که برای پرسیدن این سوال تکون خورد  
افتاد و خیلی سریع دوباره به چشمام خیره  
شد..

- مهم نیست.. مهم اینه که مطمئن شدم!

- از چی؟

بازم یه سوال دو کلمه ای دیگه و بازم  
نگرفتن جواب از این مردی که انگار می  
خواست من و کم کم به جنون بکشونه با  
رفتار و حرفاش!

صاف و ایستاد و دستاش و تو جیب شلوار  
جذبش فرو کرد..

- بعداً می فهمی!

فاصله گرفتنش باعث شد فرصت کشیدن یه نفس  
عمیق و پیدا کنم و تازه بفهمم کجا  
و ایستادم و تو چه شرایطی گیر افتاده  
بودم..

نگاهم یه لحظه به ساعت دور دستم افتاد و دو سه دقیقه ای که از تایم کلاس گذشته بود.. ضربان قلبم و تند تر کرد و استرستم زیاد..

- اگه داری میری برسونمت!

خدایا.. همین امروز از نبود هیجان و وفور روزمرگی پیشت نالیده بودم.. چه زود همه چیز و یهویی زیر و رو کردی انقدری که حالا از شدت هیجان نفسامم درست و حسابی در نمیاد!

- امممم.. نه ممنون کلاس دارم!

دست چپش و از جیبش درآورد و به جلو درازش کرد تا آستین پیراهنش یه کم بره بالا و ساعتش بزنه بیرون و بعد آرنجش و خم کرد و ساعت و جلوی صورتش نگه داشت..

بعد از یه کم دو دوتا چهارتا پیش خودش نگاهش و بالا آورد و زل زد بهم..

- یکی دو ساعت می تونم صبر کنم!

برخلاف شماره دادن.. اینبار دیگه هیچ تردیدی نداشتم و مطمئن بودم که همچین چیزی رو نمی خوام.. من باید این اتفاق و کم کم هضم می کردم و این همه هیجان یهویی برام زیاد بود و ممکن بود به اون رگ دیوونگی میدون داده بشه برای ابراز وجود و من این و نمی خواستم..

- مرسی زحمتتون می شه.. شما بفرمایید..  
راننده هست من و می رسونه!

- آهان.. پس بچه پولداری!

خندیدم و تو سکوت از همون زاویه ای که  
باید برای دیدنش سرم و بالا می گرفتم زل  
زدم به نگاه خندونش.. چقدر خوب بود دیدن  
این جنبه از شخصیت استاد خشکی که سر کلاس  
به ندرت می خندید و جواب شوخی و طعنه  
های بچه ها رو با بی تفاوتی و سردی می  
داد..

اینکه یه همچین آدمی می تونه موقع حرف  
زدن با تو تغییر کنه و یه روی دیگه از  
رفتار و شخصیتش و نشون بده خیلی حس خوبی  
داشت.. حس متفاوت بودن نسبت به تمام  
دانشجویای یه دانشگاه!

- پس دوشنبه می بینمت!

سری به تایید تکون دادم و با یه  
خداحافظی راه افتادم برم که صدام زد:

- خانوم فولادوند!

و ایستادم و تنم و به سمتش چرخوندم که  
فاصله رو خودش پر کرد و یه چیزی به سمتم  
گرفت.. سرم و که پایین انداختم یه کارتی  
بود شبیه کارت ویزیت.. فقط روش اسم بود  
و شماره..

- مشکلی پیش اومد.. زنگ بزن..

دستم و دراز کردم کارت و گرفتم که ولش  
نکرد و باعث شد نگاهم و به صورتش  
بدوزم.. یه چشمک زد و یه لبخند کوچیک..  
- پیام بدی قبوله!

کارت و ازش گرفتم و به پاهام سرعت دادم  
و رفتم تو ساختمون دانشگاه.. نگاهی به  
کارت مشکی توی دستم که نوشته هاش با رنگ  
طلایی و برجسته بود انداختم و لبخندی که  
اون پایین می تونستم در جواب چشمکش  
تحویلش بدم الان رو صورتم نشست..

حالا دیگه خیالم از بابت جدی و مهم بودنم  
برای تو راحت شد کیاراد عجم.. پس دیگه  
لزومی نداره بال بال بزنم برای به دست  
آوردنت.. خودت و لو دادی.. بازم میای  
سراغم!

\*

تو فضای کوچیک اتاق پرو دستم و تا جایی  
که راه داشت دراز کردم و گوشی و گرفتم  
سمت صورتم و منتظر موندم آیگل جواب بده  
که اول تصویر تار و شطرنجیش رو صفحه  
گوشیم ظاهر شد و کم کم واضح تر شد..  
انگار تصویر منم برایش تار بود که اولش  
سکوت کرد و وقتی من و واضح دید گفت:  
- کجایی تو؟

- تو اتاق پرو.. ببین این بارونیه  
خوشگله بخرمش؟



تو همون فضای تنگ و کوچیک چرخي زدم و سعی کردم اون بارونی کوتاه سبز چریکی رو از تمام زوایا به آیگل نشون بدم..

چقدر سخت بود تنهایی خرید کردن به خصوص برای منی که از چهار پنج سال پیش همه خریدام و همراه آیگل انجام می دادم.. هرچند که مهاجرت یهوییشنون به تبریز من و زودتر از اینا به تنهایی عادت داد..

- آره خوشگله!

- واقعاً؟ چاقم نمی کنه؟

- نه هانا.. قشنگ فیت تنته..

- به اون نیم بوت سبزام هم میاد نه؟

- آره!

همه حواسم تو آینه به خودم بود و اینکه تو اون بارونی چه جوری به نظر می رسم و با سکوت آیگل سرم و به سمت گوشی چرخوندم که با نگاه مشکوکش رو به رو شدم..

- چیه؟

انکار نکرد این شک و تردیدش و گفت:

- حالا چی شده که یهو به فکر خرید بارونی افتادی؟

- همینجوری اومدم بیرون یه کم قدم بزنم و پیاده روی کنم چشمم به این افتاد خوشم اومد.. منم که همه لباسام و با خودم

نیاردم.. گفتم یهو اگه پیش اومد خواستم  
جایی برم لااقل یه چیزی داشته باشم  
بیوشم!

- جایی بری؟ کجا مثلاً؟! با کسی دوست شدی  
مگه؟

- نه بابا گفتم اگه...

- هانا؟؟؟

- حالا بعداً حرف می زنیم.. بذار من این و  
دربیارم برم بیرون الان یارو فکر می کنه  
این تو دارم چی کار می کنم.. مرسی نظر  
دادی.. فعلاً!

سریع گوشی و قطع کردم و بعد از درآوردن  
بارونی و پوشیدن لباس خودم رفتم بیرون و  
خریدمش.. چون عجیب این روزا حس می کردم  
به یه لباس جدید و تیپ زدن احتیاج دارم  
اگه قراره کم نیارم پیش اون آدم همیشه  
خوش تیپی که هنوز شماره اش توی جیب  
مانتوم جا خوش کرده و بیرون نیومده!

اینبار شاید واقعاً کلاس گذاشتن محسوب می  
شد.. ولی من همچنان تمایل داشتم یه حرف  
واضح و بدون ابهام ازش بشنوم تا دلم گرم  
بشه واسه شروع این رابطه.. تا اگه کسی..  
به خصوص آیگل ازم پرسید چرا؟ یه جواب  
قانع کننده داشته باشم که بهش بدم و فکر  
نکنه با اولین چراغ سبزی که نشون داده  
جذبش شدم!

پنج دقیقه هم از قطع کردن تماس تصویریم گذشته بود که آنگل دوباره زنگ زد و این دفعه انگار توپش حسابی پر بود که به محض جواب دادن توپید:

- هانا؟ چیزی نیست که ازم پنهون کرده باشی مگه نه؟ هر اتفاقی درباره رابطه ات با اون استاده یا هر کس دیگه ای افتاد من و در جریان می ذاری دیگه؟

می دونستم این حرفا از سر فضولیش نیست.. اینکه دلش می خواد در جریان همه اتفاقات مربوط به من باشه به خاطر احساس مسئولیت خودش و همایون نسبت به منه و منم با اینکه بعضی وقتا از این سوال و جواب شدن های مداوم خسته می شدم ولی تا جایی که می تونستم سعی می کردم با دلشون راه بیام و کمتر نگرانشون کنم.

- آره عزیزم در جریان می ذارمت.. اتفاقی نیفتاده که چرا بیخودی بزرگش می کنی؟

- ولی مثل اینکه قراره بیفته هان؟

- نمی دونم شاید..

- خب؟

- دیروز تو دانشگاه دیدمش.. یه چیزایی گفت که حس کردم.. می شه امیدوار شد به این رابطه و فقط من نیستم که فکرم درگیرشه..

- یعنی چی؟ پیشنهاد داد؟

یه خلاصه ای از حرفای دیروز کیاراد و بهش گفتم که انگار اونم مثل من آروم شد..

- خب پس.. اونقدری هم که فکر می کردم دله نیست.. داره با فکر میاد جلو.. آفرین که زنگ نزدی بهش.. مجبورش کن حرف بزنه.. نه اینکه همش توپ و بندازه تو زمین تو.. یا بخواد وانمود کنه اونی که خواستار این رابطه اس.. فقط تویی..

یه کم مکث کردم و حین اینکه رفتم کنار خیابون و ایستادم برای گرفتن تاکسی و برگشتن به خونه گفتم:

- به نظرت امیدی هست؟

- هست ولی اگه نظر من و بخوای.. انقدری این مسئله رو برای خودت بزرگ و حیاتی نکن که اگه.. حالا به هر دلیلی جور نشد.. ماتم بگیری و حسرتش و بخوری. به چشم یه فرصت بهش نگاه کن که اگه جورم نشه چیز زیادی و از دست ندادی و مطمئناً در آینده فرصت بهتری به دست میاری.. باشه عزیزدلم؟

- دوست ندارم به چشم یه دختر بچه بهم نگاه کنی آیگل. از همونا که امروز عاشق می شن و فردا فارغ.. حسم به کیاراد.. یعنی.. به همون استاد عجم.. خیلی قویه.. من.. من تو همین یکی دو سال پیشم کم

مورد نداشتم که بخوان بیان جلو یا برای  
خواستگاری برن پیش بابا.. ولی.. هیچ  
کدومشون اینجوری من و به تب و تاب  
نداخته بودن!

- عشقم آخه من کی تو رو به چشم دختر بچه  
نگاه کردم؟ تو از وقتی عقلت رسید با  
بزرگتر از خودت گشتی و کارای بچگونه رو  
خیلی زودتر از سنت گذاشتی کنار.. من این  
و به چشم خودم دیدم که حالا بهت اطمینان  
دارم.. نه فقط من.. که حتی بابات و  
همایونم دیدن.. وگرنه تو الان تو اون شهر  
غریب تک و تنها زندگی نمی کردی.. کاری  
که تو این نمونه دیگه هیچ پدر و مادری  
راضی به انجامش نمی شه با اینهمه خطر و  
تهدیدی که ممکنه دور و بر بچه اشون  
باشه.. ولی من و همایون مطمئنیم تو از  
پس خودت برمیای و عاقلانه تصمیم می  
گیری.. درباره این مسئله هم هرچی شد به  
من اطلاع بده.. من هیچ وقت مجبورت نمی  
کنم به انجام کاری.. ولی بعضی وقتا به  
زبون آوردن یه موضوعی و حرف زدن درباره  
اش با یکی دیگه.. اون بار سنگینی که روی  
دوش آدمه رو برمی داره..

با توقف یه تاکسی جلوی پام در عقب و باز  
کردم و حین سوار شدن گفتم:

- آره راست میگی.. الان حالم خیلی  
بهتره.. حالا دوشنبه باهاش کلاس دارم..

برم ببینم چی می شه.. حتماً بهت خبر میدم!

- منتظرم!

\*

کنار خیابون و ایستاده بودم و کلاه بارونیم و تا جایی که راه داشت کشیده بودم جلو که صورتم زیر اون بارون عجیب غریبی که از یه ساعت پیش شروع شده بود خیس نشه هرچند که فایده ای نداشت..

حالا می فهمیدم اصرار همایون برای استخدام راننده چی بود وقتی با اومدن یه بارون انقدر تاکسی گرفتن سخت می شه و تو همه ماشین هایی که رد می شن کیپ تا کیپ آدم نشسته و دیگه جایی برای من نیست..

البته اینم از شانس مزخرفمه که درست همین روزی که شب قبلش راننده اس ام اس داد و گفت این هفته نیستش و نمی تونه بیاد دنبالم همچین بارونی گرفت و من با دیدن آفتاب کمجون ظهر حتی احتمال این وضعیتم نمی دادم که حداقل برای خودم یه چتر بردارم..

ناامید از پیدا نشدن یه تاکسی یا حتی ماشین شخصی که بخواد من و تا خونه برسونه خواستم عقب گرد کنم و برم زیر یه سقفی و ایستم و یه اسنپ بگیرم هرچند که تو دانشگاه تلاش کردم ولی اونم ناموفق

بود و انگار راننده های اسنپ هم تمایلی  
نداشتن تو این بارون از اون مسیر نسبتاً  
پر ترافیک رد بشن!

ولی هنوز قدم از قدم برنداشتم که یه  
ماشین قرمز اون سمت خیابون وایستاد و  
شیشه دودی سمت راننده اومد پایین..  
چشمای من از دیدن کیاراد تو این روزی که  
کلاسش و نیم ساعت زودتر تعطیل کرد و  
رفت.. تو خیابون دانشگاه و رو به روی  
خودم گرد شده بود و چشمای اون لابد از  
دیدن من خیس آب!

- خیس شدی زیر بارون!

از همون ور صداش و بلند کرد که لا به لای  
صدای شر شر بارون به گوشم برسه و منم  
مثل خودش با صدای بلند جواب دادم:

- منتظر تا کسی ام!

اینبار یه چیزی گفت که نشنیدم و همون  
لحظه هم یه ماشین از بینمون رد شد و  
نفهمیدم چی میگه.. همینکه خواستم برم  
سمتش صداش دوباره بلند شد:

- وایستا همونجا!

گفت و بلافاصله ماشین و به حرکت در آورد  
و یه کم جلوتر دور زد و اینبار مستقیم  
جلوی پام نگه داشت.. تردید داشتم سوار  
شم یا منتظرشم شیشه رو بکشه پایین که  
خودش در سمت من و باز کرد و خیره خیره

زل زد بهم تا بالاخره تکونی به خودم بدم  
و سوار شم..

مطمئناً با اون وضع نبود تا کسی و اسنپ  
عاقلانه ترین راه همین سوار شدن تو ماشین  
این آدمی بود که هربار با دیدنش بدجوری  
ضربان قلبم تند می شد ولی.. احساس خجالت  
و شرمندگی این اجازه رو بهم نمی داد..

- هرچی بیشتر اونجا و ایستی شدت بارون  
کمتر نمی شه!

صداش کلافه بود و تا حدی عصبی.. نمی دونم  
از من یا از همون کاری که مجبورش کرد  
نیم ساعت زودتر کلاس و تعطیل کنه و بره..

- آخه.. لباسام خیلی خیسه.. اشکال  
نداره؟

- بشین یخ زدی!

بابت چرم بودن صندلی ماشین مدل بالا و  
شیکش خدا رو شکر کردم و در حالیکه سعی  
می کردم بارونیم و بدم بالا تا حداقل با  
قسمت خشک شلوارم روی صندلی قرار بگیرم..  
نشستم و در و بستم..

کوله ام و طبق معمول گذاشتم رو پام تا  
پوششی باشه برای قایم کردن پهنای رونم و  
بلافاصله دو سه برگ دستمال کاغذی از  
داشبورد ماشین برداشتم و مشغول خشک  
کردن صورتم شدم که گفتم:



- فکر کردم گفته بودی راننده داری و اون  
میاد دنبالت!

- نیستش تا آخر هفته!

صدام می لرزید از سرما و انگار کیارادم  
متوجه شد که سریع بخاری و زیاد کرد و  
دستش و دراز کرد تا پره هاش و به سمت من  
بچرخونه و تو همون حال زیر لب غر زد:

- نمی رسیدم مطمئناً تا شب یه لنگه پا  
اونجا وایمیستادی!

لحن توبیخگرش و اینکه خیال می کرد داره  
با یه بچه حرف می زنه رو اصلاً دوست  
نداشتم.. من جوری تربیت شده بودم که به  
کسی اجازه نددم هرچور دلش می خواد باهام  
حرف بزنه.. حتی اگه اون آدم جایگاه ویژه  
ای تو قلبم داشته باشه و من و از وسط یه  
بارون سیل آسا نجات داده باشه.. نمی  
ذاشتم عصبانیتی که نمی دونستم از چیه رو  
سر من خالی کنه!

- نه می خواستم اسنپ بگیرم یا برگردم  
دانشگاه بگم زنگ بزنی یه آژانس بیاد.  
انقدرم بی عقل نیستم که تا شب اونجا  
وایستم منتظر تا کسی.. شما هم اگه فکر می  
کنی مسیرتون دور می شه و از این عصبانی  
هستید که اینجوری دارید حرصتون و سر من  
خالی می کنید لطفاً یه جا نگه دارید من  
خودم...

صدای خنده اش که تو ماشین پیچید حرفم و قطع کردم و زل زدم به نیمرخ که در نهایت شرمندگی پیش خودم.. نمی تونستم جذابیتش و انکار کنم.

یعنی واقعاً این آدم انقدر جذاب بود در نظر همه آدمها؟ یا فقط منی که با دیدنش از چشمم قلب پرت می شد بیرون کوچکتترین جزییات ظاهری و باطنیش برام شیرین بود و خواستنی؟

خنده اش که تموم شد در حالیکه دیگه هیچ اثری از اون تندی و عصبانیت تو لحنش پیدا نمی شد گفت:

- کی گفته من عصبانی ام؟

- خب.. خب هم الان از حرف زدنتون مشخصه هم اینکه.. سر کلاس بعد از چک کردن گوشیتون یهو بهم ریختید و کلاس و زودتر تعطیل کردید..

لبخندی رو لبش نشست که تو این یکی دو ماهه خیلی کم رو صورتش دیده بودم.. یعنی واقعاً دلیلی نداشت واسه خندیدن یا می ترسید چشم بخوره این لبخندی که بدجوری به صورتش می اومد؟

- خوبه که حواست جمعه!

روم و برگردوندم سمت خیابون و چیزی نگفتم.. ترافیک بود و هنوز نرسیده بودیم

به دو راهی که بخوام بهش آدرس بدم یا خودش چیزی بپرسه..

می دونستم تا شب تو دانشگاه کلاس داره و اینکه از وقتش زده بود تا من و برسونه یه جورایی تلخی اون لحنش و داشت از بین می برد و من و سوار بر یه جت پر سرعت به سمت ابرهای خیال و فانتهی هام می کشوند تا به ادامه ساخت و ساز رویاهام برسم!

- زنگ نزدی!

عضلات گردنم برخلاف میل باطنی خودم که دلم نمی خواست فعلاً با این آدم چشم تو چشم بشم چرخید و من و وادار کرد که تو چشمای خونسردش زل بزنم..

با اینکه اون جمله خبری دو کلمه ای به اندازه کافی واضح بود ولی برای اینکه وقت بخرم واسه جواب دادن به این حرف معنی دار صریح گفتم:

- بله؟

ماشین یه کم برد جلوتر و دوباره پشت ماشینای دیگه نگه داشت!

- منتظر تماست بودم از پنجشنبه تا حالا!

- خب... خب شما گفتید اگه مشکلی پیش اومد زنگ بزنم!

- شاید واسه من مشکلی پیش اومده بود که می خواستم درباره اش باهات حرف بزنم!

حتی فکر این مسئله که من حلال مشکل این آدم باشم هم نمی تونستم بکنم و در عین حال حدس می زدم که همه اینا بهانه اس..  
واسه همین یه کم پررو بازی در آوردم و گفتم:

- با خودم فکر کردم اگه کارتون خیلی واجب باشه می تونید با یه کم پرس و جو شماره ام و از پرونده دانشجوییم پیدا کنید!

باز اون لبخند لعنتی و باز قلبی که این روزا بدجوری داشت بی جنبه بودنش و به اثبات می رسوند.. واقعاً چرا باید با کش اومدن عضلات صورت یه آدم ضربانش تند بشه؟ پس در اون صورت با ثابت و بی حرکت موندن طولانی مدت همون عضلات.. ممکنه یه روزی از ضربان بیفته؟!

- ترجیح میدم از خودت بگیرم!  
آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم خجالت و رودرواسی و بذارم کنار..  
- منم ترجیح میدم قبل از هر اقدامی.. از یه چیزایی مطمئن بشم؟  
- از چه چیزایی؟!

خدایا خودت کمک کن که حداقل منم بتونم درصدی از این خونسردی رو تو وجودم داشته

باشم.. یعنی حتی یه اپسیلون از این  
استرس اعصاب خورد کن منم تو وجودش نبود؟

- مثلاً از.. از دلیلتون..

خودم و کشتم و فقط تونستم همین چند کلمه  
رو به زبون بیارم.. به این امید که  
انقدری باهوش باشه تا احتیاج به توضیح  
بیشتر نداشته باشه حرفم..

ولی انگار زیاد از حد باهوش بود که  
متوجه شد و بازم سعی کرد پاس بده به  
من..

- دلیل تو چیه؟

- من؟ دلیل واسه چی؟ مگه کاری کردم؟

- بیا خودمون و گول نزنیم.. معنی اون  
نگاه های سر کلاس و یه بچه ده پونزده  
ساله هم می فهمه.. چه برسه به منی که..  
تو این زمینه هم به مرتبه استادی رسیدم!

سرم و انداختم پایین و مشغول بازی با  
انگشتم شدم.. با اینکه حرفاش حقیقت  
داشت و خودمم می دونستم نمی شد جلوی  
نگاهام و بگیرم و بعضیاش بدجوری دستم و  
رو می کرد.. ولی بازم اعتراف کلامی به  
اینکه یه حسی به این استاد تازه از راه  
رسیده دارم سخت بود!

دلم نمی خواست تا این حد خودم و بیارم  
پایین و به همچین موضوعی اقرار کنم..

کاش حداقل کیاراد این و درک می کرد و  
اون پیش قدم می شد..

هنوز حرفی برای گفتن پیدا نکرده بودم که  
ترافیک روون شد ولی قبل از اینکه از  
چهارراه رد بشه ماشین و کشید کنار  
خیابون و نگه داشت..

- من جدی ام.. اگه می خوای همین و  
بشنوی.. خیلی جدی ام تو این رابطه ای که  
قراره بینمون شروع بشه.. سی سالمه دیگه  
سنم از دوستی معمولی و شب تا صبح اس ام  
اس بازی کردن گذشته.. اگرم تا الان دست  
دست کردم و خواستم تو رو به حرف بیارم..  
برای این بود که مطمئن بشم برای تو هم  
به اندازه من جدی هست.. یا فقط یه  
سرگرمی زودگذره یا چه می دونم.. پز دادن  
به همکلاسی هات!

نگاهم و از دستام گرفتم و زل زدم بهش..  
کاملاً به سمتم چرخیده بود.. ساعده دستش  
روی فرمون بود و اون یکی هم روی پشتی  
صندلی که روش نشسته بودم.

نگاهش آرام و قرار نداشت.. چند ثانیه  
خیره چشمم بود و چند ثانیه خیره موهای  
خیس بیرون زده از مقنعه ام.. چند ثانیه  
خیره جایی بین چشم و لبم که حدس زدم  
سرخي نوک بینیم توجهش و جلب کرده باشه!

نفس عمیق و آرام و لرزون بیرون  
فرستادم.. علی رغم باطن پر تلاطم به یه  
آرامش عجیبی رسیده بودم.. چون بالاخره  
شنیدم اون حرفایی رو که منتظرش بودم..  
هنوز قدرتی برای گرفتن نگاهم از چشمای  
براق شده اش پیدا نکرده بودم که ادامه  
داد:

- هوم؟ نظر تو چیه؟ موافق شروع این  
رابطه هستی؟ موافقی یه کم باهم وقت  
بگذرونیم و بیشتر و بهتر همدیگه رو  
بشناسیم؟

گلووم و صاف کردم و فقط برای اینکه تو  
اون لحظه زیادی بی دست و پا و شل و  
وارفته به نظر نرسی.. با لحنی که سعی  
داشتم جدی باشه و محکم پرسیدم:

- چرا من؟

انتظار نداشتم که دم از عشق و علاقه بزنه  
و خب خلاف انتظارم عمل نکرد که خیلی  
عادی شونه ای بالا انداخت و فقط گفت:

- چرا تو نه؟

- یعنی هیچ دلیلی برای این انتخاب  
ندارید؟ هر کس دیگه ای هم جای من بود...

- نه.. منظورم این نبود! خب.. یه سری  
معیار تو ذهن خودم بوده همیشه.. سعی می  
کردم آدم هایی که وارد زندگیم می شن و

بر اساس اونا بسنجم .. بهت نمیگم چی ان ..  
تا بر خلاف چیزی که هستی سعی نکنی خودت و  
به معیارهام برسونی .. اینا رو خودم باید  
تشخیص بدم و خب .. بعضیاش و تو وجودت  
دیدم که اومدم جلو .. بعضیاشم .. در ادامه  
مشخص می شه! هنوز مونده تا من و  
بشناسی .. شاید .. بعد از شناخت اونی که  
قبول نکنه تو باشی از کجا معلوم؟!  
صاف نشست و حین به حرکت درآوردن دوباره  
ماشین پرسید:

- حالا قبول می کنی یا بازم می خوای کلاس  
بذاری؟

- من .. من هیچ وقت کلاس نداشتم فقط ..  
- می دونم .. شوخی کردم .. از کدوم ور  
برم؟

اسم خیابون محل سکونتت و گفتم که سرش و  
تکون داد و به همون سمت رفت .. دیگه جلوی  
زبونم و گرفتم و نگفتم نمی خواد به خاطر  
من مسیر خودتون و دور کنید .. حالا که حرف  
از شروع یه رابطه بود .. باید یه سری از  
خجالت ها و رودرواسی ها رو کنار می  
ذاشتم ..

هرچند که اگه همایون یا حتی آیگل می  
فهمیدن که من با استادم تا جلوی در خونه  
اومدم .. مطمئناً بهم تذکر می دادن و  
سرزنشم می کردن که چرا آدرس خونه ام و



به کسی که هنوز دیده شده و شناخته شده نیست دادم. ولی این اعتمادی که تو قلبم نسبت به کیاراد حس می کردم و نمی شد برای هرکسی توضیح بدم.. پس بهتر بود که این مسئله پیش خودم مخفی بمونه!

با شروع دوباره ترافیک.. برای اینکه سکوت بینمون زیادی کش دار نشه اینبار من پرسیدم:

- تدریس تو دانشگاه تنها شغلتون نیست درسته؟

- چطور؟

- خب.. انقدری درآمد نداره برای داشتن همچین ماشینی.. شما هم که اولین سال تدریستونه!

صدای خنده اش که تو ماشین پیچید سریع گفتم:

- امیدوارم من و با دخترای آهن پرست یکی ندونید.. فقط محض همون شناخت و آشنایی بیشتر پرسیدم..

- پس قبول کردی!

- چيو؟

- پیشنهادمو برای شروع یه رابطه!

چیزی نگفتم که بعد از یه کم مکث و سکوت جوابم و داد:

- آره شغلم یه چیز دیگه اس.. ولی به تدریسم علاقه داشتم.. واسه همین وقتی موقعیتش پیش اومد.. تصمیم گرفتم یه بارم که شده امتحانش کنم..

- خب؟ چطور بود؟

نگاهش دوبار بین صورتم و مسیر رو به روش جا به جا شد و بعد با حفظ لبخندی که تو این چند دقیقه اخیر زیادی داشت بذل و بخششش می کرد گفت:

- تا اینجا که عالی بوده!

تا الان توی ذهنم معنی دقیق و واضحی برای قند تو دل آب شدن نداشتم.. چون به این صورت تجربه اش نکرده بودم.. کمبود محبت نداشتم.. حتی از بابام و همایونی که جنس مخالفم محسوب می شدن انقدری محبت و ابراز علاقه دریافت می کردم که با هر تعریف و تمجیدی دست و پام نلرزه..

ولی این شکل ذوق زدگی رو اولین بار بود که تجربه می کردم.. از یه آدم غریبه و ناشناس که دلم برایش سریده بود و حالا.. داشت با حرفاش این حس و شدید تر می کرد!

حس خوبی بود شنیدن تعریف و ابراز علاقه از کسی که به واسطه و بهانه جزئی از خانواده بودن محبت هاش و نثارت نمی کرد و دلیل دیگه ای پشت کارا و حرفاش بود!

- مسیرت به خوابگاه های این شهر نمی خوره!

بازم یه جمله خبری که پشتش پر از سوال بود.. حالا دیگه با این خصوصیتش آشنا شده بودم.. کنجکاویش و با پرسیدن سوال به زبون نمی آورد.. یه جمله می گفت و طرف مقابلش و وادار می کرد که درباره اون جمله توضیح بده بدون اینکه حس کنجکاویش و تابلو کنه!

- خوابگاه زندگی نمی کنم!

- بهت نمیاد مال این شهر باشی!

اینبار ترجیح دادم کامل تر جواب بدم.. هرچی بیشتر سوال می پرسید و بیشتر صدای بم و مردونه و قشنگش تو گوشم می پیچید بیشتر شیدا می شدم و می ترسیدم از اینکه این حجم از علاقه ای که یهو به سمت قلبم هجوم آورده کار دستم بده!

- نیستم.. خانواده ام تهرانن.. خودمم تمایلی به زندگی تو خوابگاه.. یا با یه همخونه نداشتم.. واسه همین داداشم برام خونه گرفت که راحت باشم.

- سخته که تنها زندگی کردن!

- مگه شما تنها نیستید؟

گفتم و بلافاصله گوشه لبم و گاز گرفتم که از این سوال مسخره و یهویی که به زبون

آوردم؟ هرچقدر اون سعی می کرد کنجکاویش نسبت به زندگیم و قایم کنه و هیچ سوالی رو صریح و بی ابهام نپرسه.. من سوالات و با جعبه ول می کردم و ذره ای سیاست به خرج نمی دادم..

- یعنی خب.. واسه من که سخت نیست.. دارم باهاش کنار میام.. یه مسائلی تو خونه امون پیش اومده بود.. که این تنهایی در مقابلش خیلی بهتره!

خدا رو شکر دیگه کنجکاو نی نکرد.. در حال حاضر برام مقدور نبود که از کینه عجیب غریب برادرم و بلاهایی که تو اون خونه و دور از چشم بقیه سرم میاورد چیزی بهش بگم.. بلاهایی که من و یه جورایی از اون خونه و از اون شهر فراری داد..

تا وقتی آیگل و همایون طبقه بالامون ساکن بودن مشکل حادی نبود و هامین از ترس همایونم که شده.. زیاد کاری به کارم نداشت.. ولی از وقتی که مجبور شدن برای زندگی برن تبریز و بابا هم سرش با کار و همسر جدیدش گرم شد.. امنیت منم تو خونه پدری از بین رفت!

- من اینجا تنهام.. یعنی.. تو ویلای دوست پدرم که خارج از شهره زندگی می کنم. ولی تو تهران تنها نبودم زیاد حداقل با خانواده ام تو یه شهر بودم.. با این حال یه جورایی خودم و عادت دادم بهش.. ولی

فکر کردم واسه دختری به سن و سال تو سخت باشه.

- منم دارم سعی می کنم عادت کنم بهش..

- خوبه! عادت خیلی خوبه!

دیگه تا وقتی ماشین و جلوی در آپارتمان محل سکونتتم نگه داشت حرفی نزد و همینکه برگشتم سمتش تا به خاطر رسوندنم ازش تشکر کنم دیدم یه کم دولا شده و داره خونه و کوچه رو بررسی می کنه و تو همون حال گفت:

- امن هست اینجا؟ من شناخت زیادی رو محله های این شهر ندارم.. ولی به نظر محله امنی نمیاد!

- تا الان که مشکلی نداشتم.. داداشم قبل از اینکه اینجا رو برام بگیره کلی تحقیق کرده از مشاور املاک درباره محل و همسایه ها.. اگه چیز بدی پیدا می کرد محال بود این خونه رو بگیره برام!

اخمای تو هم فرو رفته اش نشون می داد که حرفم قانعش نکرده و هنوز شک داره به امنیت کامل این محله و اون لحظه من به جای اینکه نگران بشم.. بازم اون حس ذوق زدگی بچگانه تو وجودم شکل گرفت از این توجهش که نسبت به خودم حس می کردم..

- به هر حال.. هر موقع.. هر ساعت.. هر مشکلی پیش اومد.. می تونی رو کمک من

حساب کنی.. راهم یه کم دوره ولی خودم و می رسونم.

- دستتون درد نکنه.. حتماً!

دستش و دراز کرد و گوشیش و از روی داشبورده برداشت و گرفت سمتم..

- شماره ات هم این تو سیو کن که اگه کار واجب داشتی و زنگ زدی بفهمم تویی.. چون معمولاً شماره های ناشناس و جواب نمیدم!

لبخند روی لبش لبای منم از دو طرف کش آورد.. حق داشت.. بالاخره موفق شده بود شماره ام و بگیره و این لبخندشم نشونه پیروزی بود..

گوشیش و گرفتم و برای اینکه خودم و عادی نشون بدم پرسیدم:

- چرا؟ مزاحم دارید مگه؟

- شماره ام افتاده دست چند تا از دخترای دانشگاه.. زنگ می زنن بیخودی هره و کره راه میندازن پای تلفن و مزه پرونی می کنن.. حق میدم بهشون.. تب و تاب این سن و ساله.. ولی واقعاً حوصله اشون و ندارم.

ناخواسته حسی تو وجودم شکل گرفت که دلم می خواست اون دخترا دم دستم بودن و با ناخونام چشم تک تکشون و از کاسه در میاوردم.. چقدر می تونن وقیح باشن و خودشون و کوچیک کنن؟

آره منم مثل کیاراد بهشون حق می دادم..  
خودمم یکی از همون دخترا بودم که دل و  
دینم و این استاد خوش بر و رو برده  
بود.. ولی هیچ وقت به خودم اجازه این  
سبک بازی ها رو نمی دادم.. تربیتم  
اینجوری نبود!

حواسم به گوشی توی دستم جمع شد و سعی  
کردم فکر رقبای دور و برم و از سرم  
بیرون کنم.. عجیب بود که حتی گوشیشم با  
اینکه فقط یکی دو مدل از گوشی خودم  
بالا تر بود.. در نظرم جذاب و خوش دست بود  
و کاملاً به استایل شیک و جنتمن گونه اش  
می خورد..

یعنی اونم از گوشی من با اون قاب  
سیلیکونی بنفش و طرح برجسته یونیکورنش  
به همین مسئله که کاملاً برازنده امه پی  
برده؟

شماره ام و تو گوشیش سیو کردم و تمام  
تلاشم و کردم که به وسوسه یه نگاه گذرا  
انداختن به بقیه مخاطبای گوشیش غلبه  
کنم..

گوشی و که بهش برگردوندم یه نگاه به  
صفحه اش انداخت و اخماش از تعجب رفت تو  
هم..

- سمت توی لیست حضور و غیاب..

- می دونم.. خودم اینجوری ترجیح میدم!

سرش و تکون داد و چیزی نگفت.. دلم می خواست برعکس بقیه خانواده ام بهم حق می داد و به انتخاب و ترجیحم احسنت می گفت ولی سکوت کرد و یه کم بعد دوربین گوشیش و گرفت سمتم..

چشمام که گشاد شد خنده کوتاهی کرد و گفت:

- بعضی وقتا با یه چشم بسته و یه چشم نیمه باز به گوشیم نگاه می کنم.. دیدن عکس راحت تر از دیدن اسم و شماره اس.. معذب شدم و درحالیکه سعی می کردم مقنعه نم دار روی سرم و مرتب کنم گفتم:

- خب.. من یه عکس براتون می فرستم.. الان زیاد میزون نیستم!

دوست نداشتم پیشش اعتماد به نفسم پایین باشه و خودم و دست کم بگیرم.. ولی واقعاً شرایط عکس گرفتن نداشتم اونم وقتی ده دقیقه قبل از اینکه ببینمش زیر بارون بودم و اون یه ذره آرایشمم پاک شده بود و پوست صورتم از سرما و بعد گرم شدنم تو ماشین به قرمزی می زد!

ولی انگار برخلاف من بدجوری به این کار اصرار داشت که با ملایمت لبخند قشنگی زد و گفت:

- همینجوری خوبه! و ایستا!



دیگه نشد مخالف کنم و عکس و تو حالتی که  
حتی نتونستم تو آینه به خودم نگاه کنم  
گرفت و تصویرم و رو صفحه گوشیش بزرگ  
کرد..

خیره به عکسم لب زد:

- هر روزی که به قول تو عصبانی باشم..  
کافیه فقط نوک دماغ قرمز شده ات و تو  
این عکس ببینم تا حالم خوب شه و سرحال  
شم..

تنها کاری که اون لحظه قادر به انجامش  
بودم.. تنها عکس العملی که می تونستم  
نشون بدم فرار بود.. چاره دیگه ای  
نداشتم.. انقدر همه چیز رو دور تند  
افتاده بود و خیالام داشتن یکی یکی به  
واقعیت تبدیل می شدن.. که زمان لازم  
داشتم برای هضم کردنشون.

تو این شرایطم که حرارت بدنم بدجوری بالا  
رفته بود و این فاصله کمی که نگاه داغ و  
سوزنده کیاراد و بیشتر رو خودم حس می  
کردم جای خوبی برای فکر کردن و هضم کردن  
مسائل نبود واسه همین تنها کاری که  
تونستم بکنم بستن فلنگ و در اومدن از  
اون مهلکه بود.

خدایا حالا که داری آرزوم و انقدر زود  
برآورده می کنی.. حالا که داری من و به

مرد رویاهام می رسونی.. ظرفیت پذیرفتن و  
باور کردنشم بهم بده!

\*

«رسیدی؟»

یه نگاهم به صفحه گوشیم بود و اس ام اسی  
که حواس پرتیم و یادآوری می کرد.. یه  
نگاهم به کوچه و خیابونایی که داشتیم از  
کنارش رد می شدیم و به محض رسیدن به  
کوچه مورد نظر رو به راننده تاکسی گفتم:

- ممنون.. همینجا پیاده می شم..

ماشین و سریع نگه داشت ولی گفت:

- تاریکه دخترم.. اگه بخوای تا دم خونه  
اتون می برم..

- نه ممنون می خوام پیاده برم راهی  
نیست..

کرایه رو دادم و بعد از برداشتن کوله  
سنگینی که به جز لپ تاپم کلی خرت و پرت  
دیگه توش چپونده بودم پیاده شدم تو  
پیاده روی کوچه مشغول قدم زدن شدم..

من زیاد تو این کوچه رفت و آمد کرده  
بودم و حالا که دو سه ماه ازش دور بودم  
دلم این تجدید دیدار و یادآوری خاطرات  
خوب گذشته رو می خواست..

با یاد اس ام اس کیاراد دوباره صفحه  
گوشیم و روشن کردم و نوشتم:

«بله تو کوچه ام.. دارم میرم خونه امون!  
ببخشید یادم رفت زودتر خبر بدم!»

«از این به بعد حواست و جمع کن.. نگرانت  
شدم گفتم شاید پیش خانواده ات باشی زنگ  
نزدم!»

من برای اطمینان از درستی تصمیمی که  
گرفتم احتیاج به گذر روزهای متعدد  
نداشتم.. کیاراد تو هر ساعت و دقیقه بهم  
می فهموند که انتخابم چقدر درست بوده و  
این مرد چقدر می تونه به معیارهای من  
نزدیک باشه!

«چشم!»

«مواظب خودت باش.. کاش صبح می رفتی!»  
این یکی و با لبخند موزیانه ای که رو  
لبم نشست جواب دادم:

«دیگه گفتم یه روزم یه روزه از دستش  
ندم!»

«اینجا هم می موندی بد نمی گذشت بهت!»  
اینبار فقط در جواب چند تا استیکر خنده  
و خجالت فرستادم و با نزدیک شدن به خونه  
امون گوشیم و سر دادم تو جیب مانتوم..  
تنها کسی که از اومدتم خبر داشت کیاراد  
بود.. اونم وقتی خودش پرسید مجبور شدم  
جواب بدم.. بعد از اینکه فهمید ساختمون  
دانشگاهمون به خاطر بارندگی اخیر به

تعمیرات نیاز داره و کلاسا تا هفته بعد  
تشکیل نمی شه ازم پرسید می خوام چیکار  
کنم و منم با اینکه هنوز تصمیم قطعی  
نداشتم بلافاصله بعدش گفتم می خوام برم  
تهران.

یه جورایی اون بارندگی و تعمیرات  
دانشگاه و به چشم یه فرصت به موقع نگاه  
کردم تا بتونم توش خودم و پیدا کنم و  
چند و چون رابطه ام با کیاراد و بررسی  
کنم و با فکر کافی قدم بذارم تو این  
راهی که پیش روم باز شده..

تا الان فقط برام یه فانتزی بود که با  
فکر و خیالش ساعت بیکاری و تنهاییم و پر  
کنم.. حالا که داشت لباس واقعیت به تنش  
می کرد باید جدی تر قدم برمی داشتم..

جلوی در خونه ویلایی بزرگمون و ایستادم و  
تو کیفم دنبال دسته کلیدم گشتم.. هرچند  
که تو اون بازار شام پیدا کردنش محال  
بود..

کسی از اومدنم خبر نداشت و من برای  
اینکه سورپرایز بشن حتی به همایون و  
آیگلم چیزی نگفتم که یه وقت از دهنشون  
در نیاد..

دل تو دلم نبود قیافه بهت زده بابام و  
ببینم البته اگه این کلیدای لعنتی پیدا  
می شدن.. بالاخره ته کیفم پیداشون کردم و

لبخندی رو لبم نشست ولی قبل از اینکه  
بکشمشون بیرون صدایی از پشت سرم میخکوبم  
کرد:

- تو اینجا چه غلطی می کنی؟

چشمام و محکم باز و بسته کردم و آرام  
برگشتم عقب.. تو این مدت با تنها کسی که  
حتی تلفنی هم حرف نزده بودم هالمین بود و  
این اصلاً جای تعجب نداشت.. ولی عجیب بود  
که حتی دلتنگ همین چهره برزخی و اخمایی  
که با دیدن من همیشه درهم می شد بودم.

فقط اگه یه کم رفتارش باهام نرم تر  
بود.. یا حتی اصلاً بی تفاوت و بی خیال..  
همینجا وسط کوچه بغلش می کردم.. ولی  
حیف...

- بیرون رفتن از اون دانشگاه درپیت؟

اخمام رفت تو هم و نفسم و بیرون  
فرستادم..

- نه.. اومدم سر بزنم.. با اینم مشکل  
داری؟

- زر نزن بابا.. سر بزنم! اول ببین کسی  
اینجا منتظرت هست بعد به فکر سر زدن  
بیفت!

اومدم سمتم و همونطور که با دسته کلیدش  
می خواست در و باز کنه با اونیکی دستش

بازوم و گرفت و من و با همه زورش بدون  
هیچ ملایمتی پرت کرد عقب..

- گمشو کنار ببینم.. باز با این هیکل  
گنده اش اومد آوار شد رو سر ما!

می تونستم تعادل و حفظ کنم اگه اون  
چاله کوچیک وسط آسفالت پیاده رو نبود..  
ولی پام پیچ خورد و از پشت افتادم و  
آرنجم محکم خورد به زمین..

چشمام بسته شد از درد و صدای آخم رفت  
هوا.. ولی هامین حتی ذره ای اهمیت نداد  
که بدون نیم نگاه به من رفت تو و در و  
بست..

با بغضی که تو گلوم نشسته بود بلند شدم  
و زیر لب غریدم:

- وحشی عوضی!

زیادی خوش خیال بودم که فکر می کردم این  
دوری دو سه ماهه شاید یه کم داداشم و  
دلتنگم کنه و رفتارش و باهام بهتر.. ولی  
همه تصوراتم دود شد و حتی گند زد به حال  
خوبی که از برگشتن به این خونه داشتم..

کاش قلم پام می شکست و نمی اومدم هیچ  
وقت.. کاش همونجا می موندم و با شیرینی  
رفتار و حرفای جدید کیاراد.. تلخی رفتار  
برادری که فقط دو سال ازم بزرگتر بود و  
از یاد می بردم!

با قدم های بلند رفتم تو خونه.. دلم می خواست نقطه به نقطه حیاط و ساختمون و با نگاهم ببلم و رفع دلتنگی کنم.. ولی همه چیز برام تو همین لحظه اول رنگ باخت و از لذت افتاد..

الآن تنها چیزی که می تونست یه کم آرامم کنه دیدن بابام بود قبل از اینکه بغضم بترکه و دیگه تا صبحم نتونم خودم و آرام کنم..

با یه نگاه کلی به هال و پذیرایی و مبل تکی جلوی تلویزیون که معمولاً بابام وقتی خونه بود روش می نشست و الآن خالی بود مطمئن شدم تو اتاقشه و همینکه خواستم قدم هام و به سمت پله ها تند کنم صدا اعصاب خورد کن هالم اینبار از سمت آشپزخونه بلند شد:

- گشتم نبود.. نگرد نیست..

برگشتم سمتش جلوی در یخچال و ایستاده بود و داشت از بطری قلپ قلپ آب می خورد.. منتظر و ایستادم آبش و بخوره و توضیح بده منظورش از این حرف چی بود.. ولی انگار همچین قصدی نداشت و خودم مجبور شدم بپرسم:

- یعنی چی؟

- یعنی اگه دنبال بابا جونت می گردی که بری پیشش چغلی کنی نیستش.. گفتم بیخودی

تو زحمت نیفتی و بدو بدو نکنی که چس  
مثقال از گوشتات آب بشه!

همه وجودم می لرزید از ناراحتی و خشم..  
صدام از همه بیشتر..

- کجاست پس؟

سرش تو گوشیش بود و انگار اصلاً نمی شنید  
چی میگم.. ماموریتش فقط چزوندن من بود  
که انجامش داد و حالا با خیال راحت داشت  
به کار خودش می رسید..

ولی من هنوز منتظر شنیدن جواب بهش چشم  
دوخته بودم که گوشیش زنگ خورد.. انگار  
تماس تصویری بود که دستی لا به لای موهای  
پر پشت و مشکی و همیشه خدا پریشونش کشید  
و با نیش باز شده جواب داد و بی اهمیت  
به من شاد و سرخوش از جلوم رد شد و  
رفت..

منم فقط تونستم با نهایت سرعتی که می شد  
داشته باشم اینبار به جای اتاق بابا به  
سمت اتاق خودم پرواز کنم و این حس  
پشیمونی بدی که تو همین دقایق اول  
رسیدم یقه ام و گرفته بود و تو خلوت و  
تنهائیم خالی کنم.. اصلاً کاش می شد  
برگردم.. چرا باید این دو سه روز و تو  
این خونه می موندم وقتی نه بابا بود..  
نه همایون نه آیگل..



من آدم تنهایی سر کردن زیر یه سقف با  
هامین نیستم.. یعنی من هستم ولی.. هامین  
تمایلی نداره و این و به هر شکلی که  
بتونه بهم نشون میده.. چه با حرفاش.. چه  
با عملش.. برای همین باید فردا اول وقت  
برای گرفتن بلیط برگشت اقدام می کردم!

رفتم تو اتاقم و در و از تو قفل کردم..  
دیگه دلم نمی خواست امشب چشمم به هامین  
ببافته و هیچ بعید نبود که یهو نصف شب از  
تنها بودنمون سوء استفاده کنه و بخواد  
یه آزاری بهم برسونه.. با اینکه این  
رفتارش مخصوص چند سال پیش بود ولی هنوز  
چیزی ازش نمی دیدم که نشونه بزرگ شدنش  
باشه!

کوله ام و همونجا کنار در روی زمین  
گذاشتم مشغول درآوردن شال و مانتوم  
شدم.. تصمیم داشتم نه به بابا زنگ بزنم  
که ببینم کجاست یا خبر اومدتم و بهش  
بدم.. نه به آیگل و همایون.

همینجوری که بی سر و صدا اومدم برمی  
گشتم و نمی داشتم بفهمن تو همین دقایق  
اول رسیدنم به خونه چی گذشت به من توسط  
این مثلاً برادر.. تا الانم کم غصه رابطه  
بد من و هامین و نخورده بودن..

مطمئناً اومدن و برگشتنم به فاصله چند  
ساعت برای هامینم انقدری بی ارزش هست که

وقتش و برای به زبون آوردنش پیش بقیه  
تلف نکن!

بعد از عوض کردن لباسام دستی به آرنجم  
که کبود و زخمی شده بود کشیدم و راه  
افتادم برم سمت تخت استراحت کنم ولی با  
دیدن چیزی که روی تختم بود تو یه  
ثانیه.. شاید کمتر از یه ثانیه.. تمام  
حس های بد از وجودم رفت و چنان ذوقی  
کردم که صدای خنده ام از خوشحالی بلند  
شد..

خوشحالی هم داشت دیدن عروسک محبوب بچگی  
هام که بعد از سه ماه حالا جلوی چشمم  
بود.. نتونستم با خودم ببرمش چون داده  
بودمش واسه تعمیر تا چشماش مثل سابق باز  
و بسته بشه ولی به بابام سپرده بودم که  
به محض آماده شدنش تحویل بگیره و بذاره  
تو اتاقم تا تو سفر بعدیم با خودم  
ببرمش..

عروسکی که مثل چشمام تو تمام این سال ها  
ازش مراقبت کردم.. نمی داشتم یه لک روش  
بیفته و به محض خراب شدن جزیش تعمیرش  
می کردم و حالا به جز کرک و کدر شدن  
موهای طلایی سرش هیچ اثری از قدیمی بودن  
تو خودش نداشت!

با قدم های بلندم رفتم سمتش و از رو تخت  
بلندش کردم ولی.. ولی همینکه خواستم  
محکم بغلش کنم و بغض تو گلوم و با لمس

جسم کوچولوش قورت بدم.. کاخ آرزوها و  
رویاهای شیرین بچگیم تو یه چشم بهم زدن  
جلوی چشمم از بین رفت.. وقتی که فقط  
بدن عروسک تو دستم موند و سرش پرت شد  
روی تخت!

با خودم فکر کردم شاید تعمیرکار نتونسته  
درست جا بزندش ولی نه.. گردن عروسکم  
کاملاً بریده شده بود و این و می تونستم  
با همون چشمای خیس و اشکی تشخیص بدم!

چنان شوک باور نکردنی و بدی بهم وارد شد  
که تنشم انداختم کنار سرش و جیغ بلندی  
کشیدم و صورتم و با دستام پوشوندم..

ولی چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که مشتم  
محکمی به در اتاقم کوبونده شد و صدای  
بلند هامین تو گوشم پیچید:

- زهرمار ببند دهنتم و.. کور بودی ندیدی  
داشتم با تلفن حرف می زدم!

دیگه کنترلم از دستم خارج شد.. اینهمه  
سال عروسکم و از شر هامین در امان نگه  
داشته بودم و نمی داشتم از طریق اون  
اذیتم کنه و حالا.. تو همین دو سه ماه  
نبودنم زهرش و ریخته بود..

در اتاق و باز کردم و همینکه نگاهم از  
پشت پرده اشک به نگاه پیروز و لبخند  
مسخره روی لبش افتاد مطمئن شدم از اینکه  
کار اونه.. هرچند که به دیدن این لبخندم

نیاز نداشتم.. مگه تو این خونه به جز  
هامین کی تا این حد از من متنفره که  
بخواد همچین جنایتی مرتکب بشه؟

برخلاف همیشه که سعی می کردم با ملایمت  
این رابطه جوش نخورده رو درست کنم  
اینبار همه خشمم و توی مشتای دستم جمع  
کردم و جفتش و همزمان کوبوندم به تخت  
سینه اش..

جا خورد از این حرکت و یکی دو قدم عقب  
رفت ولی من فاصله رو دوباره پر کردم و  
بازم با مشتام افتادم به جونس و داد  
کشیدم:

- کثافت بیشعور کار تو  
بود؟ واسه چی این کار و  
کردی؟ عوضی آشغال مگه  
مریضی؟ به خدا مریضی  
هامین.. برو درمان شو اگه درمان نشدی  
برو بمیر... برو بمیر وگرنه یه  
روز با دستای خودم می کشمت  
روانی!

اشک می ریختم و مشت می زدم و اون با  
دستایی که تو جیب شلوار اسلشش فرو کرده  
بود داشت نگاهم می کرد و حتی تلاشی هم  
برای ساکت کردنم یا متوقف کردن مشتام از  
خودش نشون نمی داد..



روزای خوبی که با این عروسک برای خودم ساخته بودم و حالا همه اشون خراب شده بودن دست از سرم برنمی داشت..

وقتی نیم ساعت گذشت و نه گریه و هق هقم بند اومد و نه آروم شدم فهمیدم این غم چیزی نیست که بتونم تنهایی از پس مهارش بربیام و مثل همیشه باید دست به دامن آیگل بشم برای مرهم شدن!

تماس تصویری و برقرار کردم تا خودش حال و روزم و ببینه و احتیاجی به توضیح نداشته باشه.. ساعت دوازده شب بود و داشتم خدا خدا می کردم بیدار باشن که جواب داد و خیلی زودتر از انتظارم با شنیدن صدای هق هقم و دیدن صورت خیسم متوجه شرایط نابه سامان شد و با نگرانی پرسید:

- هانا؟ چی شده عزیزم واسه چی گریه می کنی؟

این حرف به جای اینکه آروم کنه بدتر داغونم کرد و موج دوم گریه ام و راه انداخت که اینبار صداش با بهت و حیرت به گوشم رسید وقتی گفت:

- اون.. اون ویولت نیست رو تخت افتاده؟ تو مگه تهرانی؟ هانا حرف بزن تو رو خدا..

با همون گریه سرم و به تایید تکون دادم  
و زار زدم:

- دانشگاه.. تعطیل بود.. اومدم.. اومدم  
یه سر بزنم.. بعد.. بعد بابا نبود..  
منم.. اومدم تو اتاق دیدم.. دیدم  
هامین.. سر ویولت و جدا کرده..

دستم و بردم عقب و با گریه بدن عروسک  
نازنینم و از رو تخت برداشتم و گرفتم  
جلوی دوربین..

- نگاش کن آیگل.. من حالا چه غلطی بکنم؟!  
چشمای پر از اشک شده آیگل نشون می داد  
که عمق فاجعه رو فهمیده چون بهتر از  
هرکسی می دونست چقدر این عروسک و دوست  
دارم و به خاطرش چشم رو بقیه اسباب بازی  
هام می بستم و تمام خاطرات کودکیم و فقط  
با خودش می ساختم!

لا به لای صدای گریه ام و سکوت پر از بهت  
و ناراحتی آیگل صدای همایون به گوشم  
خورد که داشت از آیگل می پرسید:

- چی شده؟ با کی داری حرف می زنی؟!  
هاناس داره اینجوری گریه می کنه؟

جوابی که از آیگل بدتر از من ماتم زده  
نشید گوشه و ازش گرفت و اینبار خودش  
جلوی دوربین ظاهر شد که با دیدنش ضجه  
زدم:

- داداش!

چشمام بسته بود و داشتم اشک می ریختم..  
منتظر شنیدن یه حرف از همایون که گوشیم  
توی دستم لرزید و اینبار دیدم همایون  
داره با گوشی خودش بهم زنگ می زنه.. می  
دونستم از حرف زدن تو تماس تصویری خوشش  
نمیاد و تسلطش رو تماس صوتی بیشتره..

بینیم و کشیدم بالا و جواب دادم ولی قبل  
از اینکه چیزی بگم خودش بود که توپید:

- هانا تو دقیقاً الان تو تهران داری  
چیکار می کنی؟

- اومدم.. اومدم سر بزنم!

- بی خبر واسه چی پاشدی رفتی  
اونجا؟

صدای آيگل و که سعی داشت همایون و آروم  
کنه رو می شنیدم ولی عصبانیتی که من  
داشتم حس می کردم با این چیزا کم نمی  
شد..

- نباید قبلش به من بیشراف خبر می دادی؟  
یه زنگ می زدی بهت می گفتم بابا یکی دو  
روز رفته پیش بهنوش بمونه و هامین  
تنهاست تو خونه!

دستی به چشمای خیسم کشیدم.. الان درد من  
تنها موندن با هامین نبود.. درد من



عروسکی بود که دیگه هیچ تعمیرکاری نمی  
تونست مثل روز اولش کنه..

درد من دود شدن خاطرات شیرینی بود که  
دیگه هیچ وقت حتی جرات یادآوریشونم  
نداشتم وقتی قرار بود سر از بدن جدا شده  
عروسکم جلوی چشمم جون بگیره!

- خواستم.. خواستم بابا رو سورپرایز  
کنم..

هق هقم بیشتر شد و با لجبازی و ناراحتی  
از این لحن تند همایون گفتم:

- اصلاً.. همین الان یه ماشین دربست می  
گیرم برمی گردم!

- غلط می کنی.. از اعتمادی که بهت کردیم  
انقدر سوء استفاده نکن هانا.. نذار کار  
به جایی برسه که همه امون به گه خوردن  
بیفتیم.. انقدر دور برندار واسه  
من. تو پات و از خونه بیرون  
بذار ببین من قلم پات و خورد می کنم یا  
نه!

صدای گریه ام که بلندتر شد بدون هیچ  
ملایمتی داد کشید:

- در اون اتاق کوفتیت و قفل کن برو بگیر  
بخواب هانا.. تا من زنگ بزنم بابا بیاد  
تکلیف اون توله سگ هارش و روشن کنه..

تماس و قطع کرد و من بدون اینکه ذره ای  
آروم شده باشم.. پشیمون تر از قبل که  
چرا همچین تصمیم احمقانه ای گرفتم و  
اومدم تهران.. راه افتادم سمت سرویس  
بهداشتی اتاقم تا آبی به صورت خیس از  
گریه ام بزنم.. با اینکه مطمئن بودم تا  
صبح دوباره و دوباره خیس می شه!

به محض بیرون اومدن از دستشویی چشمم  
دوباره به ویولت و وضعیت اسفناکش  
افتاد.. با این شرایط من تا صبح خواب به  
چشمم نمی اومد.. راه افتادم سمت میز  
تحریرم و از تو کمدش چسب نواری و یه  
تیکه روبان بنفش پارچه ای که معمولاً به  
عنوان هدبند ازش استفاده می کردم  
برداشتم رفتم کنارش نشستم..

با دستای لرزون و سینه ای که به زور  
اکسیژن هوا رو می بلعید و سخت بالا و  
پایین می شد.. سرش و با چسب به بدنش وصل  
کردم و برای اینکه چشمم یهو به اون چسب  
زشتی که دور گردنش پیچیده شده بود نیفته  
روبان و دورش پیچوندم و پاپیون زدم..

لبخندی رو لبم نشست و انگار که می  
ترسیدم از حال بد و اشکی که رو صورتم می  
ریخت ناراحت بشه لب زدم:

- خیلی خوشگل شدی! انگار.. انگار دستمال  
گرددن بستی.. رنگشم به رنگ لباست میاد!

سرش و گذاشتم رو بالشم و خودمم کنارش  
دراز کشیدم.. دستی رو پیراهن قشنگش که  
هیچ وقت دلم نیومد با یه لباس دیگه عوض  
کنم کشیدم.. پیراهن بنفش و خوشگلی که  
باعث شد از همون بچگی این رنگ بشه رنگ  
مورد علاقه ام..

خوب یادمه که تو همه مهمونی ها باهام  
بود.. تا سنی که دیگه به اجبار و سرزنش  
بابا که می گفت نمی خواد به چشم بقیه  
بچه به نظر برسم با خودم نمی بردمش..  
همه می گفتن عروسکم کپ خودمه و من چقدر  
احساس غرور می کردم از اینکه شبیه یه  
عروسک خوشگل بودم..

شاید همین شباهت باعث شد همچین سرنوشتی  
براش رقم بخوره.. مطمئناً هامینم متوجه  
این شباهت بود که به جای من ویولت و  
قربانی کرد و بلایی که همیشه دلش می  
خواست سر من بیاره.. تو فرصت مناسب سر  
محبوب ترین دارایی بی جون زندگیم آورد!

\*

نمی دونم ساعت چند بود که با سر و صدای  
بلندی از پایین چشمام و باز کردم..  
اولین چیزی که دیدم ویلوت بود و باعث شد  
صحنه ها و اتفاقات دیشب خیلی زود جلوی  
چشمم جون بگیره..

اتفاقاتی که مطمئناً بی ربط به این سر و صداها نبود.. سریع از جام بلند شدم و بی اهمیت به ظاهر و موهای پریشونم زدم از اتاق بیرون..

صداها واضح تر شد.. چون داد و فریاد بود راحت به گوشم می رسید و می تونستم صاحبش و تشخیص بدم ولی.. ولی نمی تونستم باور کنم.. فکر می کردم هنوز تو خوابم..

درست تا لحظه ای که از بالای پله ها چشمم به چهره برزخی همایون و چهره ترسیده آیگل نیفتاد باورم نشد که به فاصله هفت هشت ساعت از وقتی که باهاشون حرف زدم خودشون و رسونده بودن اینجا تا یه وقت هامین بلایی بدتر از بریدن کله عروسکم سرم درنیاره..

همایون قرار بود بابا رو بفرسته.. حالا چی شده بود که خودش اینهمه راه اومده بود؟!!

چشمم به هامین افتاد که انگار تازه از خواب بیدار شده بود و اونم مثل من شوکه دیدن همایون و آیگل.. ولی خیلی زود خودش و جمع و جور کرد و بی اهمیت به داد و بیداد همایون همونطور که می رفت سمت آشپزخونه غر زد:

- باز این عفریته پاش و گذاشت اینجا.. دردسر و بدبختی هاشم دنبال خودش آورد..

- ببند دهنّت و هامین.. در دسر اون داره  
یا تو؟ تو اگه آتیش نسوزونی و راه به  
راه کرم نریزی هانا اصلاً به تو کاری  
داره؟ نمی تونی یه ذره آدم باشی و مثل  
آدم دوش داشته باشی خیلّه خب حرفی  
نیست.. این برمی گرده به ذات خرابت..  
ولی حداقل کاری به کارش نداشته باش..  
اصلاً فکر کن نیست.. حالا که رفته یه شهر  
دیگه داره زندگی می کنه.. کل این خونه و  
زندگی در اختیار توئه.. دیگه دردت چیه؟  
واسه چی راه به راه می چزونیش با حرفا و  
کارات؟

خندید و با سرخوشی گفت:

- متاسفانه نمی تونم فکر کنم نیست..  
انقدر حشم زیاده که خواه ناخواه میاد  
جلوی چشمم..

اینبار آيگل بود که علی رغم آرامش  
همیشگیش کفري شد از هامین و توپید:

- بس کن هامین.. دیگه حوصله همه رو داری  
سر می بری با این کارات.. چندین ساله که  
هیچ کس هیچ وقت به خاطر رفتار بدت با  
هانا بهت حق نداده.. نمی دونم چه اصراری  
داری که بازم به این کارات ادامه بدی!

- مسئله این حرفا نیست زن داداش.. مسئله  
اینه که من مثل شماها نمی تونم چشم و  
رو واقعیت ها ببندم.. فقط من اون سلیطه

رو می شناسم و می دونم آب زیرکاهیه که  
دومی نداره.. شمایی که گول چهارتا قطره  
اشک تمساحش و می خورید و نمی خواید قبول  
کنید که چه آشغالی...

با سیلی محکمی که همایون تو صورتش  
کوبوند ساکت شد آيگل هینی کشید و دستش و  
جلوی دهنش گرفت.. خواست بره سمتشون ولی  
همایون با دست اشاره کرد نره و با لحنی  
که ذره ای پشیمونی به خاطر این سیلی توش  
حس نمی شد رو به هامین گفت:

- هانا یه تیکه از وجودمه.. این و هیچ  
وقت یادت نره هامین.. آتیش می زنم زبونی  
رو که به ناحق علیه اش بچرخه.. حالا اون  
زبون مال هر خری که می خواد باشه باشه..  
چه برادرم چه صد پشت غریبه ای که سگشون  
شرف داره به امثال توی بی ناموس..

آروم و بی سر و صدا از پله ها رفتم  
پایین.. قاعدتاً باید اون لحظه به خاطر  
حرفایی که هامین بارم کرد ناراحت می شدم  
ولی.. تمام حس های بد وجودم از دیشب تا  
حالا از بین رفت با این حس خوب حمایتی که  
مثل همیشه همایون به رگ و پی ام تزریق  
کرد.. لذت بخش بود یه تیکه از وجود  
همایون بودن.. با اینکه می دونستم ولی  
شنیدنش یه لطف دیگه ای داشت!

کاری به طرفداری کردنش جلوی هامین  
نداشتم ولی.. همینکه خودش و موظف دونست

که شبونه راه بیفته این همه راه بیاد  
فقط به خاطر من.. برام یه دنیا ارزش  
داشت و دلخوری کوچیکم به خاطر حرفای  
دیشب پای تلفنش.. به سرعت باد دود شد و  
رفت هوا..

سه تاشون دم آشپزخونه بودن و پشت به  
من.. واسه همین متوجه حضورم نشده بودن و  
خودم صداش زدم:

- داداش؟!!

سرشون که به سمت چرخید.. اولین نفر  
آیگل بود که خواست بیاد طرفم ولی قبل از  
اون همایون با قدم های بلند اومد جلو و  
تا به خودم بجنبم تو آغوشش فرو رفتم..

- چطوری شیطونک من؟

لب پایینیم و به دندون گرفتم تا صدای  
گریه ام بلند نشه.. بالطبع حرفی هم نمی  
تونستم در جوابش بزنم و همایونم گذاشت  
تو همون آغوش گرم و امنش بمونم تا آروم  
شم بلکه چند درصد از احساس بی پناهم که  
از دیشب یقه ام و گرفته بود از بین بره!

از تو بغلش که بیرون اومدم چشمم به  
هامین افتاد و نگاه پر از نفرت و  
انزجاری که روونه ام کرده بود.. بدون  
اینکه تلاشی برای مخفی کردن نفرتش بکنه  
از کنارمون رد شد و رفت بالا.. منم تا

لحظه آخر چشمم بهش بود تا اینکه با صدای  
همایون حواسم بهش جمع شد:

- هانا؟ خوبی عزیزم؟

روم و برگردوندم سمتش و دستی به موهای  
شلخته شده ام کشیدم و انداختمشون پشت  
گوشم.. صدام هنوز پر بغض بود وقتی لب  
زدم:

- خوبم.. اینجا چیکار می کنید؟

آیگل که بهمون نزدیک شد اینبار به سمت  
اون پرواز کردم و دلتنگی چند ماهه رو تو  
آغوشش هق زدم.. تنها فایده ای که اومدن  
سر زده ام به تهران داشت.. دیدار دوباره  
این عزیزترین آدمای زندگیم بود.. وگرنه  
اولین کاری که می کردم گرفتن بلیط و  
برگشتن به شهر جدید محل زندگیم بود!

\*

چشمم به دونه های شکری بود که داشت تو  
چاییم حل می شد و گوشم به حرفای تلفنی  
همایون با بابا.. دیشب که بهش زنگ زده  
بود گوشیش خاموش بود و همین باعث شد  
شبونه راه بیفتن و خودشون و برسونن  
اینجا..

الآنم انگار بابا داشت می گفت تا شب خودش  
و می رسونه و من هرچقدر به همایون اصرار  
کردم بیخیال بشه و بذاره یه کم کنار



همسر جدیدش خوش بگذرونه گوشش بدهکار  
نبود..

اصرار داشت بابا از کرج بیاد و به یه  
روشی حساب هامین و کف دستش بذاره و من  
واقعاً نمی فهمیدم این تنبیه و توبیخ و  
سرزنش ها وقتی تا الان کوچکترین تاثیری  
روش نداشته چرا باید دوباره تکرار بشه!  
- بخور هانا دو ساعته چی و داری هم می  
زنی؟

چشمم به لقمه ای که آیگل برام درست کرده  
بود افتاد و با جون دل خوردمش.. خیلی  
وقت بود که کسی از این کارا برام نمی  
کرد و امروز بدجوری دلم بچگی کردن می  
خواست..

یه قلب از چاییم و خوردم و خجالتزده  
گفتم:

- اینهمه راه اومدید.. حالا شب می خوابید  
برگردید؟

- مجبوریم عزیزدلم.. من که خیلی دوست  
دارم بیشتر بمونیم و حسابی رفع دلتنگی  
کنیم.. ولی من شانسی تونستم یکی از  
همکارای شیفت بعد از ظهرم و پیدا کنم و  
ازش بخوام امروز جای من بیاد آیدا هم  
گفتم بیاد پیش مامان بمونه.. همایونم  
باید فردا حتماً سر کارش باشه.. پروژه  
اشون همین الانشم عقب افتاده..

سری به تایید تکون دادم و گفتم:

- می دونم.. کاش اصلاً نمی اومدید.. یعنی کاش اصلاً دیشب من زنگ نمی زدم بهت.. به خدا وقتی دیدم بابا نیست می خواستم صبح برم حالا یا با اتوبوس یا هواپیما.. هر کدوم بلیطش و پیدا کردم. ولی وقتی.. وقتی دیدم اون بلا رو سر ویولت آورده... دیگه طاقت نیاوردم تا صبح دق می کردم!

- این چه حرفیه هانا؟ بر فرض که این اتفاقا هم نمی افتاد و به قول خودت پا می شدی می رفتی.. پس فردا اگه به گوش همایون می رسید که بی سر و صدا اومدی و رفتی می دونی چی می شد؟ همین الانم به اندازه کافی ازت شاکی هست.. تا اینجا یه سره داشتم تو گوشش حرف می زدم و آخر فکر کنم از شنیدن صدام خسته شد که آروم گرفت و ازم خواهش کرد چند دقیقه ساکت باشم! خندیدم و حین گرفتن لقمه بعدی از دست آيگل گفتم:

- هیچکی هم نه همایون.. فکر کن از شنیدن صدای تو خسته بشه!

با لبخند نیم نگاهی به همایون که هنوز تو حال داشت با بابا حرف می زد انداخت و با صدایی آروم تر پچ زد:

- قضیه ات با استاد خوشتیپت به کجا رسید؟

با یاد کیاراد لبخندم واقعی تر شد و سرم  
و انداختم پایین..

- هیچی... قرار شد حرف بزنیم یه مدت..  
بیشتر باهم آشنا بشیم.

آیگل در جریان حرفای من و کیاراد بود و  
بعد از کلی نصیحت کردن درباره اینکه  
تصمیم عجولانه نگیرم و حتی حرفی نزنم که  
بعداً پشیمون بشم و قبلش حسابی فکر کنم  
تصمیم گیری و گذاشته بود به عهده خودم و  
اینکه چقدر تو این شناخت موفق باشم..

- خب؟ حالا چطور بود؟ حالا که رابطه اتون  
عوض شده.. خودش که تغییری نکرده.. یعنی  
منظورم اینه که.. همونی هست که انتظارش  
و داشتی؟

لبم و به دندون گرفتم و نگاهم و دوختم  
به چشمای خوشگل و منتظرش.. آب دهنم و  
قورت دادم و با نهایت صداقت لب زدم:

- خیلی بهتره!

- خب پس.. خدا رو شکر.. ولی هانا..

- می دونم.. حواسم جمعه زیاد نخ نمیدم  
بهش که فکر کنه هولم.. خیالت راحت!

پشت چشمی نازک کرد و مشغول گرفتن یه  
لقمه دیگه شد..

- از خدایم باشه.. اون باید هول باشه  
واسه به دست آوردن تو.. راستی عکسش و  
نشون ندادیا!

- عکس کیو!

با صدای همایون که کنار کانتر آشپزخونه  
وایستاده بود سر جفتمون به سمتش چرخید..  
من کاملاً دست و پام و گم کردم ولی آیگل  
خیلی خونسرد جواب داد:

- دوست صمیمیش تو دانشگاه.. بیا بشین  
برات چایی بریزم..

خودش بلند شد و همایونم حین نشستن پشت  
میز رو به من گفت:

- بهت گفته بودم زیاد با کسی صمیمی  
نشی..

سرم و انداختم پایین و چیزی نگفتم..  
راست می گفت.. بارها در این باره بهم  
هشدار داده بود که وقتی دارم تنها زندگی  
می کنم حواسم و بیشتر تو انتخاب دوست  
جمع کنم و با هرکسی انقدری صمیمی نشم که  
بخوان راهشون و به خونه زندگیم پیدا  
کنن..

حالا خبر نداشت که یه دوست هیچی.. یه  
پارتنر پیدا کردم اونم از نوع مذکرش..  
آخ که اگه می فهمید حتی احتمال ترک  
تحصیل مادام العمرم وجود داشت!

- صمیمی اونجوری نشده که بخوان برن خونه  
هم.. بیخیال حالا چی شد؟ بابات چی گفت؟  
تا کی کرج می مونه؟  
نفس عمیقی کشید و گفت:

- خیلی عصبانی شد.. گفت تا شب خودش و می  
رسونه!

از جام بلند شدم و خواستم از آشپزخونه  
برم بیرون که همایون صدام زد..

- هانا.. حرف بزنینم؟

سری به تایید تکون دادم و گفتم:

- میرم دوش بگیرم.. شما هم صبحونه اتون  
و بخورید.. یه کم استراحت کنید بعد حرف  
می زنیم!

راه افتادم سمت اتاق درحالیکه مطمئن  
نبودم آمادگی حرف زدن با همایون و داشته  
باشم.. اونم وقتی یه دروغ بزرگ این وسط  
بود و من مجبور بودم حقیقت و تا زمان  
جدی شدن قضیه بین خودم و کیاراد ازش  
مخفی کنم!

\*

روی تخت نشسته بودم و محتویات گوشیم و  
بالا پایین می کردم.. در اصل منتظر پیام  
یا تماسی از کیاراد بودم که انتظار  
داشتم صبح که از خواب بیدار می شه یه  
حرفی بزنه..

ولی خوب.. در عین حال می دونستم انتظار  
بیخودیه.. همون روز تو ماشینش گفت که  
دیگه از سن اس ام اس بازی کردناش گذشته  
و منم توقعی در این مورد ازش نداشتم  
ولی.. دلم امروز خیلی بهونه گیر شده بود  
و دوست داشتم زودتر این چند روز بگذره و  
برگردم..

حتی اگه دیداری با کیاراد نداشتم و  
مجبور بودم تمام طول شبانه روز تو خونه  
بمونم بازم.. استشمام از هوایی که اون  
توش نفس می کشید.. به نظر لذتبخش و  
هیجان انگیز بود..

می خواستم از این چند روز به عنوان فرصت  
واسه فکر کردن استفاده کنم ولی حالا  
داشتم می دیدم که اصلاً به همچین فرصتی  
احتیاج نداشتم و من به هیچ وجه دلم نمی  
خواست این شانسی که شاید برای اولین بار  
هم مسیر شده با رویاهام و از دست بدم!

با چند تقه ای که به در خورد گوشی و  
گذاشتم رو میز و بلند شدم..

- بفرمایید..

همایون که اومد تو لبخندی به روش زدم..  
دلتنگش بودم.. دلتنگ خط به خط چهره اش..  
من نصف بیشتر روزای عمرم و با این آدم  
زندگی کردم. شاید حتی بیشتر از مامان یا  
بابا نقش داشت تو تربیت و بزرگ شدنم و

حالا ديگه منم مي تونستم با صدای بلند  
مثل خودش اعتراف کنم که همایون یه تیکه  
از وجودمه!

- موهات و چرا خشک نکردی؟

دستام و تو موهای نم دارم فرو کردم و  
همه رو دادم عقب..

- هوای اتاق گرمه خودش خشک می شه!

نشست لبه تخت و چشمش به ویلوت افتاد که  
هنوز همونجا روی بالش مونده بود.. برش  
داشت و بعد از کنار زدن روبان دور گردنش  
نگاهی به محل بریده شدن روی گردنش  
انداخت و نفسش و با حرص فوت کرد..

زیر لب یه چیزی گفت که احتمالاً مخاطبش  
هامین بود و بعد سرش و به سمت من بالا  
گرفت..

- می برم میدم یه جای کاربلد درستش  
کنن..

- نمی خواد..

- چرا؟

- دیگه نمی خوام از خودم جداش کنم..  
دفعه پیشم اگه بیخیال تعمیرش می شدم و  
همونجوری با خودم می بردمش به این روز  
نمی افتاد..

- می برم با خودم تبریز.. اونجا میدم  
درستش کنن خودمم برات پست می کنم خوبه؟

کنارش روی تخت نشستم و سرم و گذاشتم رو  
شونه اش.. حین نوازش موهای طلایی ویلوت  
لب زدم:

- نمی خواد داداش.. بذار هر دفعه با  
دیدنش یادم بیفته که دیگه همه خرابی ها  
رو نمی شه تعمیر کرد..

دستش و از پشتم رد کرد و من و تو بغلش  
گرفت..

- او هو! حرفای گنده تر از دهنتم می زنی..  
خندیدم ولی با غم بیشتری ادامه دادم:

- بعضی وقتا باید خیلی چیزا رو قبول  
کنیم. مثل من که باید قبول کنم رابطه من  
و هامین.. درست عین همین سر عروسکم  
هیچوقت درست نمی شه و جوش نمی خوره!

خودم و بیشتر بهش چسبوندم و عطر خوشبو و  
ملایمی که بوی زندگی می داد برام و سه  
ماه بود که جای خالیش و تو مجراهای  
تنفسیم حس می کردم و تو ریه هام کشیدم!

- کاش شما هم این و درک کنید و انقدر  
سعی نکنید که مثلاً همه چیز و درست کنید..  
به خدا با این رفتارا بیشتر ازم متنفرش  
می کنه.. اینکه راه به راه به خاطر من  
سرزنش بشه.. هرکی جای اون باشه عصبی می  
شه دیگه!



- پس چیکار کنیم هانا؟ هر غلط اضافه ای کرد فقط نگاهش کنیم یا تشویقش کنیم؟ بیست و یک سالشه کره خر زبون نفهم! بالاخره باید یه روزی بفهمه که چه کثافتی داره می زنه به زندگیش با این کارا.. با گنده کردن این کینه و نفرت مسخره.. به خدا خسته ام کرده.. کم آوردم در برابرش.. اون موقعی که اصرار داشتم بری یه شهر دیگه درس بخونی.. فقط یه سری احتمال تو ذهنم بود که به خاطرشون حاضر نمی شدم تو این خونه با هامین بمونی.. ته دلم می گفتم نه دیگه هامین بزرگ شده.. مثل قدیما شر نیست.. ولی حالا دارم می بینم همه اون احتمالا واقعی شده و حتی بدتر از چیزی که فکر می کردم از آب در اومد..

پوف کلافه ای کشید و گفت:

- الانم بار و بندیلش و جمع کرده از ترس بابا زنگ زده به دوستش بیاد دنبالش برن یه قبرستونی که یکی دو روز تو این خونه نباشه..

سریع ازش جدا شدم و گفتم:

- خب پس زنگ بزن بابا بگو دیگه نیاد.. منم بلیط می گیرم امروز برمی گردم.

- بهش گفتم.. خودش گفت می خوام پیام هانا رو ببینم.. تو هم بمون دیگه حالا که

هامین نیست و کلاسات برگزار نمی شه.. می  
خوای بری تک و تنها اونجا چیکار کنی؟  
ناامید از اینکه بازم برگشتم به تاخیر  
افتاد سرم و انداختم پایین که همایون  
پرسید:

- ازم ناراحت نیستی که؟

- واسه چی؟

- واسه اینکه دیشب اونجوری حرف زدم  
باهات؟

- ناراحت بودم.. ولی از وقتی دیدمت کلاً  
یادم رفت..

خندید و اینبار خودش برای به آغوش  
کشیدم اقدام کرد.. بوسه ای روی موهای  
خیسم نشوند و گفت:

- می دونم که می دونی دلیل نصف بیشتر  
عصبانیتام نگرانیه.. خیالم راحت آجی  
کوچولوم انقدری بزرگ شده که نگرانی های  
داداشش و درک کنه.. می دونم کاری نمی  
کنه که داداشش پشیمون شه از این  
اعتماد.. ولی خب بعضی وقتا کنترل خشمم  
از دستم در میاد.. دست خودم نیست..

نفس عمیقی کشیدم و دیگه چیزی نگفتم..  
کلمه اعتماد بدجوری داشت تو سرم زنگ می  
خورد و مدام تکرار می شد.. با اینکه  
آیگل و از همون اول تو جریان علاقه ام به

کیاراد قرار داده بودم ولی مطمئن بودم  
که همایون تو این زمینه باهاش هم عقیده  
نیست..

اگه بو بیره از این فرصتی که به جفتمون  
دادم برای آشنایی بیشتر.. مطمئناً شاکی  
می شه.. کاش هیچ وقت نفهمه وگرنه من  
دیگه تا آخر عمر نمی تونم تو چشمای  
همایون نگاه کنم!

\*

«می تونی حرف بزنی؟»

با اس ام اسی که بعد از ساعت ها انتظار  
ازش رسید تند و هولزده از جام بلند شدم  
و انگار که پشت در اتاقم وایستاده باشه  
دستی به سر و وضع کشیدم و موهام و دادم  
پشت گوشم..

نمی دونم اینهمه استرس از چی بود ولی  
مطمئناً با این وضع نمی تونستم حرف  
بزنم.. چون باهوش تر از اون بود که  
متوجه هول شدنم نشه..

دویدم سمت دستشویی و چند مشت آب سرد به  
صورتم پاشیدم و با یکی دو تا نفس عمیق  
خودم و آرام کردم و برگشتم تو اتاق..  
گوشیم و برداشتم و در جواب اس ام اسش  
کوتاه نوشتم:

«بله»

تو همون حال رفتم پشت پنجره و نگاهی به  
حیاط انداختم.. همایون و آیگل تازه رفته  
بودن و بابا داشت تو حیاط با تلفن حرف  
می زد.. می دونستم یکی از همکاراشه و  
معمولاً صحبتش طول می کشه.. احتمالاً بعدشم  
یه چند دقیقه ای با بهنوش حرف می زنه و  
تو این فاصله من وقت کافی برای حرف زدن  
با کیاراد دارم..

گوشیم که تو دستم لرزید.. یه نفس عمیق  
دیگه کشیدم و بعد از صاف کردن گلووم جواب  
دادم:

- سلام!

- سلام!

صدای خشک و جدیش که تو گوشم پیچید..  
هرچی رشته بودم برای کنار زدن استرسم  
پنبه کرد و دوباره تن و بدنم به رعشه  
افتاد.. این سلام سرد و یخی چه معنی  
داشت؟

انقدر ساکت موند که خودم پرسیدم:

- خوبید؟

- ممنون.. زنگ زدم بگم دوشنبه این هفته  
قراره امتحان بگیرم از فصل دوم و سوم  
کتاب.. گفتم شاید کسی نباشه بهت اطلاع  
بده.. نمره اش مهمه واسه امتحان میان  
ترم!

آب دهنم و قورت دادم و کف دست سردم و گذاشتم رو گونه داغ شده و ملتهبم.. برای همین زنگ زده بود؟ برای همین پرسید می تونی حرف بزنی؟

از دیشب تا حالا که با هم حرف نزده بودیم تنها بهانه ای که به ذهنش رسید تا به خاطرش بهم زنگ بزنه همین بود؟ این و که تو همون اس ام اس هم می تونست بگه..

اصلاً مگه.. مگه ما شماره هم و گرفتیم که بخوایم درباره درس و دانشگاه و امتحان باهم صحبت کنیم.. یعنی.. پشیمون شده؟!

نمی دونم چه برداشتی از سکوتم داشت که نه حرف می زد نه چیزی می پرسید نه حتی قطع می کرد.. ولی انگار دیگه برام مهم نبود چی فکر کنه که تلاشی نمی کردم حتی واسه به زبون آوردن یه کلمه..

لبه تخت نشستم و داشتم ذهنم و زیر و رو می کردم تا بالاخره یه چیزی پیدا کنم که یهو صدای خنده اش تو گوشم پر شد و چشمای گشاد شده ام مات رو به روم موند..

یواش یواش یخایی که دور مغرم بسته بود داشتن آب می شدن و من با این واقعیت که چند دقیقه ای توسط استادم سر کار رفته بودم کنار می اومدم.

یه جورایی بهم برخورد.. انتظار همچین چیزی و نداشتم و اونهمه استرسی که به

جونم افتاد و اون همه فکر و خیالی که تو  
چند ثانیه به مغزم هجوم آورد اعصابم و  
بهم می ریخت..

خنده اش که تموم شد با اخمایی که بی  
اختیار درهم شده بود گفتم:

- می خوام قطع کنم..

- هانا؟

لعنت به من.. لعنت به این قلبی که همیشه  
برای اولین بارها یه واکنش عجیب و غریب  
نشون میده.. مثل الان که برای اولین بار  
اسمش و با این صدای خوش آهنگ و رسا  
شنیده بود و حالا میون اون فضای کوچیک  
توی قفسه سینه ام داشت بال بال می زد..

جوابی که ازم نگرفت دوباره با جدیت  
بیشتری صدام زد:

- هانا؟

- بله؟

- نمی خواستم ناراحتت کنم.. شوخی بود!

دم عمیقی کشیدم و بازدمم و لرزون بیرون  
فرستادم.. تقصیر کیاراد چی بود که امروز  
حال خوبی نداشتم؟ اون که در جریان چیزی  
نبود پس توقع بیخودی بود که دلم می  
خواست نازم و بکشه یا حتی مراعات وضعیتم  
و بکنه.. راست می گفتم.. فقط یه شوخی  
ساده بود و نباید بزرگش می کردم..

- اشکال نداره .. ببخشید من امروز زیاد  
حالم خوب نیست ..

- چرا؟ چی شده عزیزم؟

لبم و به دندون گرفتم و چشمم پر از اشک  
شد .. کاش می دونست این حرفای تازه .. این  
کلمه های ساده ولی قشنگ .. این لحن  
مهربون و ملایم که زمین تا آسمون فرق  
داشت با لحن حرف زدنش توی کلاس چی به  
روزم میاره .. تا حداقل همه هنراش و باهم  
رو نکنه و بذاره من کم کم هضمشون کنم ..

- فکر می کردم بری پیش خانواده ات حالت  
خوب می شه ..

نفهمیدم چی شد .. شاید اثر همین مهربونیش  
بود که بی اختیار لب زدم:

- داداش کوچیکم اذیتم می کنه .. از  
اومدنم پشیمونم کرد ..

- واسه چی؟

صدای پر از بهتش من و به خودم آورد و  
یادم انداخت که با به زبون آوردن هر  
حرفی .. باعث به وجود اومدن یه سوال دیگه  
توی ذهنش می شم که شاید جوابی براش  
نداشته باشم ..

واسه همین تمام تلاشم و کردم برای کنار  
زدن بغض و ناراحتیم و گفتم:

- می شه بعداً درباره اش حرف بزنیم؟

- هر طور راحتی..
- شما خوبید؟ همه چی خوبه؟
- همه چی همه چی نه! ولی خوبه.. مثل همیشه.. با این تفاوت که یه چیزایی کمه.. یه چیزایی که قبلاً هم نبود ولی.. حالا که قراره باشه.. جای خالیش زیاد حس می شه!
- گیج از حرفی که زیاد معنیش و نفهمیدم گفتم:
- چقدر عجیب شد..
- می دونم.. ولی عادت می کنی..
- چرا؟
- چون مدلم اینه.. حرف و رک و راست به زبون نمیارم.. باید فکر کنی تا مفهومش و درک کنی!
- اومدیم و اشتباه برداشت کردم تکلیف چیه اون وقت؟
- از یه زاویه دیگه توضیح میدم..
- اگه از همون اول رک و راست بگید راحت تر نیستید؟
- نه اینجوری بهتره.. تا اگه یه موقع پشیمون شدم بتونم نقضش کنم!
- داشتم حرفش و پیش خودم حلاجی می کردم که پرسید:



- کی بر می گردی؟

- احتمالاً جمعه!

- برادرتم هست تا اون موقع؟

چقدر خوب بود که کنجکاوی نمی کرد ولی نگرانی چرا! حواسش به همه چیز بود و من عاشق این مردایی بودم که صفت خاله زنی تو وجودشون نداشتن.. اون چیزی که باید می دونست و فهمیده بود و دیگه دنبال دلیش نگشت ولی در عین حال خودش و بی تفاوتش نشون نمی داد..

- نه.. رفته خونه دوستش.. بعدشم.. بابام هست دیگه.. نمی زاره کاری بهم داشته باشه!

- خوبه!

یه کم مکث کردم و حین خاروندن گوشه پیشونیم لب زدم:

- میگم.. تو اون حرفی که زدیدی.. لحننتون شوخی بود یا.. اون خبری که دادیدی..

- کدوم حرف؟

- همون امتحان دیگه!

صدای خنده اش که دوباره تو گوشم پیچید سرخوش از این حس خوب بلند شدم و یه بار دیگه رفتم پشت پنجره که گفتم:

- مثلاً اگه بگم شوخی نبود و واقعاً امتحان هست می خوای چیکار کنی؟ نمیای؟

- مگه می شه همچین چیزی؟ حتی اگه لای کتابم باز نکرده باشم و اون روز چند تا امتحان دیگه هم داشته باشیم.. باز نمی تونم نیام!

- چرا؟ مگه بهونه دیگه ای جز درس و دانشگاه برای اومدن به این شهر داری؟

- اوهوم!

- می شنوم!

نفسی گرفتم و به جبران همه این حس خوبی که تو همین چند دقیقه مکالمه امون بهم هدیه داد.. لب باز کردم برای یه اعتراف صادقانه و از ته دل..

- دلتنگی!

سکوتش نشون می داد که متعجب شده از حرفم و منم بهش حق می دادم.. تا اینکه گفت:

- زیادی تو لفافه بود ولی من به خودم گرفتم!

خندیدم و همینطور که داشتم فکر می کردم بابا رو تو حیاط دیدم یا نه.. برگشتم عقب و با دیدنش توی چهارچوب در اتاق خشک شدم!

ابروهای بالارفته اش نشون می داد این چند جمله قصار و گهربار آخرم و شنیده و

مطمئنناً برداشت های لازم و از حرفام کرده  
که دیگه با هیچ توجیه و بهونه ای نتونم  
نقضش کنم!

وقتی دیدم خیال رفتن نداره و حتی چند  
قدم اومد تو اتاق و راه افتاد سمت تختم  
که روش بشینه.. با صدای لرزون و ترسیده  
ام گفتم:

- من.. من باید برم.. بعداً صحبت می  
کنیم.

- مراقب خودت باش..

- خدافظ..

- بگو چشم بعد قطع کن..

چشمام و محکم بستم و پشت به بابام  
و ایستادم.. کاش بیخیال می شد و درک می  
کرد تو موقعیت خوبی نیستم.. ولی خب دروغ  
بود اگه می گفتم ته دلم غنچ نرفت از این  
توجهات ریزش!

صدام و تا حد امکان که فقط به گوش خودش  
برسه پایین آوردم و گفتم:

- چشم.. خدافظ!

- می بینمت!

گوشی و قطع کردم و برگشتم سمت بابام که  
با یه لبخند کوچک روی لبش و چشمایی که  
کاملاً برق می زد.. داشت من و تماشا می  
کرد..

گلویی صاف کردم و تا خواستم توضیحی  
درباره این تماس تلفنی بدم رک و راست  
رفت سر اصل مطلب و پرسید:

- کسی تو زندگیته بابا؟!

لبم و به دندون گرفتم و سرم و انداختم  
پایین.. و اکنش بابام دور از انتظارم  
نبود.. در واقع بیشتر از احساس خجالت  
خودم دستپاچه شده بودم تا اینکه از عکس  
العمل بابام بترسم..

تقریباً مطمئن بودم که تو این زمینه نظرش  
با نظر همایون صد و هشتاد درجه فرق می  
کنه.. همون سه چهار ماه پیشم بابام  
ترجیح می داد من به جای اینکه به بهانه  
دانشگاه از این خونه برم و توی شهر  
دیگه تنها زندگی کنم.. ازدواج کنم و تو  
همین شهر بمونم ولی خب سایه یه مردی بالا  
سرم باشه و زندگی خودم و داشته باشم که  
دیگه هامین به خودش اجازه اذیت و آزارم  
و نده!

ولی خب.. همایون باهاش هم عقیده نبود که  
پای همه اون دو سه تا خواستگاری که تو  
این چند سال اخیر داشتم و اکثرشون پسر  
همکارای بابا بودن و بدون اینکه بخوان  
پاشون و اینجا بذارن و به صورت جدی  
اقدام کنن از خونه امون برید..

خیلی وقتا خودم شاهد بودم.. بعضی وقتا هم یواشکی گوش وایمیستادم و می شنیدم که بحث و حتی دعوی شدید می کرد با بابا سر این مسئله و خواستگارام و بدون هیچ دلیلی رد می کرد. هرچند که از نظر خودش دلیلش قانع کننده بود.. اینکه برام زوده از این سن درگیر زندگی مشترک بشم..

ولی.. انگار منم هم نظر با بابام بودم که انقدر زود.. دل بسته آدمی شدم که به گفته خودش قصدش جدی بود از شروع این رابطه!

- بیا اینجا بشین ببینم..

سرم و بلند کردم و دست بابام و که داشت به کنار خودش ضربه می زد دنبال کردم و آروم رفتم پیشش نشستم.. نمی دونستم چی باید بگم وقتی با چیزی که شنیده بود نمی شد قضیه رو انکار کرد.. فقط می ترسیدم از اینکه لا به لای صحبتاش با همایون به گوشش برسونه و اون و بندازه به جونم..

- سوالم جواب نداشت؟!!

- نه کسی نیست..

- هانا؟

- کسی که بخواد انقدری جدی باشه تا.. با خانواده هامون مطرح کنیم نیست..

- چی؟

صدای چی نسبتاً بلند و عصبانی بابام تازه  
حواسم و به حرفی که زدم جمع کرد.. گند  
زدم انگار!

- رفتی اونجا پی دوست پسر بازی؟ یعنی چی  
که جدی نیست؟

- نه.. نه به خدا بابا.. دوست پسر بازی  
چیه؟ من مگه همچین آدمی ام؟

- پس چی؟

- منظورم اینه که...

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و فوت کردم..  
چاره ای برام نمونده بود.. نهایتش اینه  
که یه کم سربسته حرف بزنم و همه حقیقت و  
نگم!

- یکی هست.. ولی هنوز به مرحله ای  
نرسیدیم که بخوایم کسی و در جریان  
بذاریم.. یعنی تازه شروع کردیم به شناخت  
همدیگه! در همین حد..

- داداشت در جریانها؟!

- نه.. تو رو خدا شما هم چیزی بهش نگید..  
می شناسیدش که؟ ولی آیکل می دونه..  
خیالتون راحت.. هرجا گیر کردم ازش کمک  
می گیرم..

- کی هست حالا؟ چه جور آدمیه؟! اذیتت  
نکنه اونجا تو شهر غریب؟ از موردایی که

من بهت معرفی می کردم و همایون در نطفه  
خفه اشون می کرد بهتره؟

لبخندی زدم و موهام و زدم پشت گوشم.. می  
تونستم همونجا تمام ویژگی ها و خصوصیت  
های کیاراد که باعث شده تا این حد از  
همون جلسات اول کلاس به سمتش جذب بشم و  
برای بابام ردیف کنم تا خیالش راحت بشه  
از انتخاب دخترش..

ولی تجربه ثابت کرده بود محافظه کارانه  
عمل کنم و عجله رو بذارم کنار.. کیاراد  
بدون شک مرد رویاهای من بود.. چه از نظر  
ظاهری.. چه از نظر رفتار و منش و خلق و  
خو.. با توجه به شناختی که از بابام  
داشتم یا حتی همون موردایی که درباره  
اشون حرف می زد.. می تونستم بفهمم اونم  
اگه کیاراد و ببینه و یکی دو بار باهاش  
ملاقات داشته باشه به انتخابم آفرین  
میگه.. ولی دلم نمی خواست فعلاً درباره  
استاد بودنش حرفی بزنم تا یه وقت بابام  
فکر نکنه دانشگاه و بهونه کردم تا شوهر  
پیدا کنم! ذهنیت آدمای دور و برم برام  
مهم بود و تحت هیچ شرایطی دلم نمی خواست  
تغییری توش ایجاد کنم!

پس بهتر بود فعلاً یه چیزایی رو پیش خودم  
نگه دارم تا با اطمینان و باور صد در صد  
برم جلو و بتونم خانواده ام و راضی  
کنم.. هرچند که مطمئناً بهترین آدم روی

کره زمینم نمی تونست همایون و قانع کنه  
که به درد زندگی با من می خوره!

- گفتم که باباجونم.. تازه قراره باهم  
آشنا بشیم.. خودمم هنوز زیاد نمی  
شناسمش.. فقط یه فرصت به همدیگه دادیم  
تا ببینیم چقدر به هم میایم و مناسبیم..  
حالا تا ببینیم چی می شه! ولی آدم  
محترمی.. اگه چیز بدی ازش دیده بودم تا  
همین مرحله هم پیش نمی رفتم مطمئن  
باشید!

دستش و گذاشت رو کتفم و حین نوازش  
پدرانه اش پرسید:

- هانا تو توی اون شهر تنها داری زندگی  
می کنی.. یه خونه به اصطلاح مجردی داری  
که یه آدم فرصت طلب راحت می تونه ازش  
برای گول زدنت استفاده کنه.. هرچند که  
این حرفا رو قبل از رفتنت به اون شهر  
خیلی تو گوشت خوندم.. حالا لازمه توصیه  
هایی که مطمئناً همایونم هر روز داره  
برات ردیف می کنه رو منم تکرار کنم و  
درباره یه چیزایی بهت هشدار بدم؟ یا  
خودت انقدری عاقل هستی که خیالم از همه  
نظر راحت باشه؟

- خیالتون راحت باشه بابا.. کاری نمی  
کنم که به اعتمادتون ضربه بخوره..



دستش و بالا برد و گذاشت پشت گردنم و سرم  
و به سمت خودش کشید.. بوسه ای روی  
پیشونیم زد و خودم با اشتیاق سرم و  
چسبوندم به قفسه سینه اش..

حین آرامشی که از شنیدن ضربان منظم قلبش  
می گرفتم صداش تو گوشم پیچید که گفت:

- نمی دونم حرفم درسته یا نه.. ولی دلم  
می خواد از تجربه خودم بهت بگم.. برای  
اینکه بفهمی طرفت همونیه که می خوای..  
همونیه که می تونه یه عمر کنارت باشه..  
همونیه که پتانسیل خوشبخت کردنت و  
داره.. لازم نیست فقط چک کنی که بفهمی  
موقع دیدنش دست و پات می لرزه و قلبت به  
تاپ تاپ می افته یا نه.. اینا همش  
حرفه.. نمی گم نیست و غیر واقعی.. هست  
ولی.. اون چیزی که لازمه یه زندگی شاد و  
بی دغدغه اس این نیست.. آرامشه.. هرجا  
حس کردی از برخورد با یه آدمی استرس می  
گیری و تلاش می کنی چیزی باشی که نیستی  
بذارش کنار.. هرچقدرم در نظرت ایده آل و  
همه چیز تموم باشه.. ولی هرجا حس کردی  
می تونی با خیال راحت کنارش آرامش داشته  
باشی.. دو دستی بچسبش و ول نکن.. اون  
کسیه که می تونه خوشبختت کنه!

لبخندی زدم از شنیدن حرفاش و مقایسه اش  
با خودم و کیاراد.. من این آرامش و در  
کنار کیاراد به دست می آوردم بدون شک..

- شما این حس و .. نسبت به بهنوش جون دارید؟

نفس عمیقی که کشید دلم و خون کرد از ترس اینکه نکنه بابام راضی نباشه از زندگی جدیدش تا اینکه گفت:

- خب.. شرایط زندگی ما فعلاً یه کم قاطی پاطیه.. اون درگیر گرفتن حضانت پسرشه.. فعلاً من نقش اون عامل آرامش و دارم براش بازی می کنم.. تا ببینیم در آینده چی می شه.. هرچند که اونم داره تلاشش و می کنه ولی خب.. بین خودمون بمونه.. هیچی عشق اول نمی شه!

با صدای بلند خندیدم از شیطنتی که تو لحن بابام حس می کردم.. کی بود که ندونه چقدر دلش برای مامانم می رفت و ازدواجش با بهنوش.. بیشتر جنبه دلسوزی برای اون زن سختی کشیده رو داشت تا عشق و علاقه.. ولی از ته دل امید داشتم بعد از حل شدن مشکلش حداقل نقش این منبع آرامش و برای بابام بازی کنه..

بابام لیاقتش خیلی بیشتر از این حرفاس که تا میاد توش یه نفس راحت بکشه یه اتفاقی مانع می شه..

- هانا؟!!

- جانم؟

- آزمایشات و سر وقت میدی یا نه؟!!

از بغلش بیرون اومدم و با شرمندگی گفتم:  
- این ماه وقت نشد..  
- هانــا؟

کلافه از این فوبیایی که بابام بعد از فوت مامان نسبت به بیمار شدن یهویی ما گرفته بود نالیدم:

- به خدا وقت نشد بابایی.. به محض اینکه رفتم شمال اقدام می کنم خوبه؟  
- آره خوبه از این به بعد خودمم هر ماه زنگ می یادآوری می کنم!

سری به تایید تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم.. حرف زیاد بود برای گفتن و شونه خالی کردن از زیر بار این مسئولیت ولی خب اگه بابام دلش به همین خوش بود و خیالش با آزمایش دادن های ما راحت می شد قبولش می کردم. این کمترین کاری بود که می تونستم براش انجام بدم!

\*

- حواست نیست!

با صدای کیاراد نگاهم و از دختر و پسر جوونی که پشت میز گوشه کافی شاپ نشسته بودن و به نظرم آشنا می اومدن گرفتم و زل زدم به صورتش..

دست خودم نبود.. انگار این ترس دیده شدن با یه پسر تو مکان عمومی.. حتی تو شهری

که هیچ آشنا و فامیلی نداری هم نمی خواست دست از سرم برداره و از وقتی اومدیم به جز این دختر و پسر چند نفر دیگه هم به نظر آشنا اومده بودن.. هرچند که واقعاً تا حالا ندیده بودمشون و فقط توهم بیخود زدم!

با اینکه حالا دیگه به جز آیگل بابامم و تو جریان این رابطه منجر به شناخت و آشنایی قرار گرفته بود ولی کاری واسه استرسی که همه جونم و درگیر کرده بود نمی تونستم انجام بدم!

- ببخشید..

کیاراد چیزی نگفت و اینبار من پرسیدم:

- نمی ترسید یهو.. کسی اینجا ببیندتون؟

- خب ببینه! کار خلافی انجام نمیدم.. کسی هم اینجا من و نمی شناسه!

- بر فرض اگه.. یکی از دانشجوها یا همکاراتون ببینه که با یه دانشجوی دیگه تو کافه قرار گذاشتید.. تو دانشگاه بد نمی شه براتون؟

- این که من دلم خواسته با یکی از دانشجوهای دانشگاهی که توش کار می کنم ارتباطی خارج از درس برقرار کنم به کسی ربطی نداره. بر فرض تو اصلاً تو اون دانشگاه درس نمی خوندی و من تو خیابون یا یه مهمونی دیده بودمت.. بازم مجبور

به توضیح بودم؟ پس خودم تعیین می کنم  
کسی که می خوام باهاش وقت بگذرونم کی  
باشه!

استرسم یه کم فروکش کرد و سرم و به  
تایید تکون دادم.. کیک و قهوه امون و که  
آوردن خوشحال شدم از اینکه چیزی پیدا  
کردم برای مشغول کردن خودم و فرار کردن  
از این نگاه خیره و مستقیم..

کیاراد برای من همیشه یه آدم دست  
نیافتنی بود.. مثل یه بازیگر یا خواننده  
معروفی که فقط از دور حق تماشا کردنش و  
داشتم و حالا سخت بود برام که ببینم رو  
به روم نشسته و قراره برای آشنایی بیشتر  
باهم حرف بزنیم.

- برای تو مهمه؟

- چی؟

- اینکه کسی ما رو اینجا نبینه؟

- خب.. یه کم!

- فکر کردم گفته بودی تو این شهر آشنا و  
فامیل نداری..

- اون که آره.. من و کسی اینجا نمی  
شناسه.. از طرفی هم...

جلوی زبونم و گرفتم تا نگم بابام تا  
حدودی در جریان قرار گرفت.. فکر می کردم  
با این حرف پیش خودش میگه چقدر هوله که

با یه پیشنهاد ساده من خانواده اشم در جریان گذاشت.

واسه همین خیلی ناشیانه ساکت موندم که گفت:

- از طرفی هم چی؟

- هیچی.. بیشتر نگران شرایط کاری شما بودم!

- منم الان بیشتر نگران اینم که این شما شما گفتنا قراره تا کی ادامه پیدا کنه؟!!

سرم هنوز پایین بود و حرفی واسه گفتن نداشتم و پشیمون از قبول این قراری که یه روز بعد از رسیدنم گذاشته شد.. از دست کیاراد شاکی نبودم که حق می دادم بهش بخواد با این قرارا یخ این رابطه رو آب کنه.. کلافگیم از خودم بود و این اعتماد به نفس پایین و ضعفی که تو ارتباط برقرار کردن داشتم..

- هانا؟ به من نگاه کن!

سرم و بالا گرفتم و با دیدن چهره مهربون و لبخند روی لبش دلم یه کم آروم گرفت..

- تا وقتی انقدر رسمی رفتار کنی منم نمی تونم راحت باهات حرف بزنم..

- سخته خب!

- می دونم.. ولی من از اون آدمایی هستم که معتقدم باید یه عادت سخت و یه دفعه

کنار بذاری.. زیاد با مقوله کم کم و به  
مرور زمان پیش رفتن موافق نیستم.  
تصمیمات یهویی و بدون آمادگی همیشه  
نتیجه بهتری داشته!

- چشم..

- چشم خالی فایده نداره همین الان امتحان  
کن!

- چی بگم خب؟

- هرچی.. یه چیزی که خیالم راحت شه از  
رسمی حرف زدنت!

- سعی می کنم از این به بعد باهات..  
راحت تر حرف بزنم..

- سعی نه!

- از این به بعد باهات راحت حرف می زنم!

- آفرین این شد!

یه قلپ از قهوه اش و خورد و با جدیت تو  
چشمام خیره شد.. جدیتی که فقط سر کلاس  
درس ازش شاهد بودم و جذبه ای که بدجوری  
دست و دلم و می لرزوند..

- از این به بعد اگه ببینم حرف اشتباهی  
از دهنهت پرید به ازای هر یه کلمه تنبیه  
می شی!

خندیدم و فنجون قهوه ام و دستم گرفتم که  
بدون تغییر دادن مسیر نگاهش گفتم:

- می خندی خوشگل می شی!

عجیب بود که تعریفاش با اینکه احساس پر حرارتی تو لحنش حس نمی شد و حتی خودش لبخند نمی زد موقع به زبون آوردنش و لطافتی به خرج نمی داد ولی.. خیلی به دل می نشست..

خوشگل بودن در نظر آدمی که به چشم من همه چیز تموم بود.. یه نعمت محسوب می شد و باید به خاطرش خدا رو شکر می کردم.. با اینکه هنوز بزرگترین ضعف و نقص وجودم اضافه وزن و چاقیم بود که به خاطرش تو برخورد با آدما اعتماد به نفسم به شدت کاهش پیدا می کرد!

نگاهش هنوز رو صورتم بود و برای اینکه بحث و عوض کنم پرسیدم:

- حالا اون تنبیه چی هست؟

- نمیگم تا از استرس سخت بودنشم که شده دیگه سراغ کلمات رسمی نری!

یه برش از کیک که تو دهنم گذاشته بودم قورت دادم و گفتم:

- مگه قراره.. چیزی به جز کم کردن نمره یا امتحان و کنفرانس و درس پرسیدن باشه؟

پوزخندی زد و با خونسردی که استرسم و بیشتر می کرد گفت:



- من مریض نیستم که از شاگردام با دلیلی به جز درس نخوندنشون نمره کم کنم.. یا چه می دونم به قول خودت بی مورد امتحان بگیرم و کنفرانس بخوام ازشون.. در ضمن.. فکر می کردم رابطه امون دیگه خارج از دایره استاد و دانشجو شده!

گلووم و صاف کردم.. جدی جدی استرس گرفته بودم.. چرا انقدر عجیب غریب حرف میزد؟

- تنبیه بدنی منظورتونه؟

لبخندش عمیق تر شد.. واقعاً لذت می برد از آچمز کردن من؟

- همین الان یکیش و خریدی! می تونیم امتحان کنیم تا از کنجکاوی در بیای!

یه کم فکر کردم و تازه حواسم به سوتی که دادم جمع شد! داشتم فکر می کردم چه جوری منظور حرفش و بفهمم چون به نظر نمی رسید شوخی کرده باشه.. تا اینکه خودش گفت:

- ولی اگه خیلی کنجکاوی.. تنبیه بدنی نیست!

نگاهش از صورتم پایین تر رفت و بدنم و تا جایی که تو میدون دیدش بود نگاه کرد و با صدای آروم تری انگار که مخاطبش خودش باشه لب زد:

- آخه کی دلش میاد این بدن و تنبیه کنه؟

گلووم و صاف کردم و برای اینکه پا رو از حد و مرز بیشتر نذاره با جدیت گفتم:

- متوجه نمی شم!

- پوووووف.. بعضی وقتا گیج بازی درمباری دختر.. همه چی و نمی شه کلامی توضیح داد.. باید خودت متوجه بشی..

\*\*\*

رمان افعی به نویسندگی گیسو خزان جزء رمان های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://baghstore.net)